هو
۱۲۱

متن بیانات حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده (مجذوبعلیشاه)

جزوه دوّم

بهار ۱۳۸۷

فهرست

(مطالب ۳۷ جلسه فقری با ویراستاری لازم)

عنوان | صفحه

سواد در اسلام، سه خطی که مولوی خواند، شمس و مولوی ۵
خلقت انسان در زحمت، احسن تقویم چیست؟ ایمان و عمل صالح ۷
موسی و خضر، پاک شدن یکباره از خطاها، تجلیّات خداوند، اتّکا به خداوند ۹
رضاو توکّل؛ انسان ،خلیفه و وکیل خداوند در روی زمین ۱۳
حرکت و سکون در عرفان، در چه مرحله‌ای از سلوک هستیم؟ صعود و سقوط افراد و اقوام ۱۵
رسالت پیامبر و نحوه‌ی تبلیغ، غدیر خم و جانشینی علی علیه‌السلام حضرت عیسی علیه‌السلام و جانشینی پطرس ۱۷
ازدواج، روح پس از مرگ ۲۱
سوّم صفر، سالروز فوت همسرمکرّمه ایشان، خاطراتی از ایام حبس، سکینه، ولایت دائمی است، وصیّت ۲۵
مسیحیّت و اسلام ۲۹
لقاح مصنوعی ۳۱
جنّ، مؤمنان از هیچ چیز جز خدا نمی‌ترسند ۳۳
ارتباط روح انسان با روح کل جهان، تسلیم در سلوک، نیروهای رحمانی و شیطانی، ارتباط زبان و فکر ۳۶
مرگ و مسأله‌ی خلقت انسان، ترس‌های بی‌جا ۴۰

تذکرةالاولیاء، صحت و سقم داستان‌های آن، تشیّع عطّار، حالات مختلف سلّاک، اهل توحید، اهل معرفت، اهل محبت، اهل معاملت........................ ۴۵
علم هیئت و نجوم و عرفان در خیام، دانستن غیب ۴۹
جمع آیات قرآن با هم، بخشش خداوند، حرمت شراب، نسخ و حکمت آن ۵۲
بخشش خداوند ۵۵
اربعین، کینه‌توزی ایرانیان؟ ! عزاداری حقیقی........................ ۵۸
محلّ نشستن در مجلس فقری........................ ۶۱
خلط مبحث، فرق میان وحدت وجود و وحدت موجود، بیان مقامات عرفا توسط ادبا؟ ۶۴
نجوم، اثر کلام بزرگان دینی، اجتماع و اتفاق مؤمنین........................ ۶۸
توجّه به نکته‌ها و پیام‌های داستان‌ها، تغییر انسان‌ها زمینه‌ساز نزول رحمت الهی، اراده و مشیت الهی ۷۲
تمثل صورت امام، تعیین نماینده برای اخذ بیعت، علویت علی: اصل الحیاة المائیه، اهمیت آب و عناصر اربعه ۷۵
هیئت و نجوم، اعتقاد به اقوال منجمین، جنبه‌ی سمبولیک داستان‌های عرفانی ۷۷
بهشت و جهنم، امانت و ودایع آن........................ ۸۰
تبریک سال نو، انجام دستورات شریعتی و طریقتی، وحدت و همدلی بین فقرا، فراخوان فقرا؟ !، وجود روح واحد در درویشی........................ ۸۳
تبریک عید، رفع اختلافات، عدم تشابه افراد........................ ۸۵
تاریخ تولد پیامبر، هفته وحدت، شیعه و سنّی، بنیان مرصوص........................ ۸۶
معنای خیری که خداوند می‌دهد، خوف از ذلّت، عزّت حقیقی ۸۹
اجر و اثر نیّت ۹۲
تذکرةالاولیاء وتفاوت حالات و مراحل سلوک در آن، شاد کردن دل دیگران، انتظار ۹۴
هر چیز به جای خویش نیکوست، طلب خیر از خداوند در هر امر و اتفاقی ۹۶
قدر نعمت‌های الهی را بدانیم، جلوه صفات مختلف در هر یک از پیامبران و امامان علیهم‌السلام ۹۸
سیزده به در، نحوست، فهم و سواد ۱۰۰
عیدی دادن از روی علاقه، محبّت به دیگری بواسطه تداعی معانی........................ ۱۰۳
اختلاف در لغات شیعه، صوفی و عارف و درویش، معنای صوفی در شعر حافظ، طی کردن پل صراط ۱۰۵
دوکتاب درباره تصوّف در شوروی، نقش تصوّف در حفظ اسلام در شوروی، با تأمّل خواندن یک کتاب، خاطراتی از یکی از فرزندان حضرت آقای سلطان‌علیشاه ۱۰۸

بسم الله الرحمن الرحیم

کتابی به نام *خط‌سوّم* نوشته شده که علّت نامیدن این اسم در متن آن آمده است. در آنجا می‌نویسد: شمس تبریزی می‌گفت: «و آن خطاط سه گونه خط نوشتی»، در زمان قدیم باسواد زیاد نبود؛ باسواد هم به این معنی که بتوانند بخوانند و بنویسند، و شاید برای اینکه بی‌سوادها دچار به اصطلاح عقده‌ی حقارت نشوند و بگویند ما بی‌سواد هستیم، خدا پیغمبری آورد که خود او هم بی‌سواد بود و فرمود: **وَ ما كُنْتَ تَتْلُوا مِنْ قَبْلِهِ مِنْ كِتابٍ وَ لا تَخُطُّهُ بِيَمِينِكَ إِذاً لَارْتابَ الْمُبْطِلُون**[2] در گذشته تو نه کتابی خوانده‌ای و نه خطی نوشته‌ای و با وجود این اقرار، پیغمبر توصیّه می‌کرد که خط، خواندن و نوشتن را یاد بگیرید. حتی کسی که در جنگی اسیر می‌شد، برای آزادی او می‌گفتند، دیه‌ی یک انسان چقدر است؟ قیمت یک انسان چقدر است؟ آن‌وقت‌ها پیغمبر ﷺ فرمود: هر کسی چند نفر بی‌سواد را باسواد کند تا بتوانند خط بنویسند، آزاد می‌شود؛ یعنی قیمت یک انسان کامل می‌شود. این استنباط هم کرد که خط نوشتن و خواندن قسمتی از شخصیت انسانی است. بنابراین امر خواندن و نوشتن واجب است. البته امروز می‌گویند هر کسی کامپیوتر بلد نباشد، بی‌سواد است، بی‌تردید این خوب است که انسان کامپیوتر یاد بگیرد، ولی نه اینکه هر کسی بلد نباشد، بی‌سواد است.

منظور اینکه آن وقت‌ها، خطاط ـ مُحَرّرین ـ کسانی بودند که جلوی مسجد یا پست‌خانه می‌نشستند و برای دیگران کاغذ می‌نوشتند. حتی اُمَرا و حکام نیز غالباً بی‌سواد بودند. در این دوران اخیر هم کریمخان زند بی‌سواد بود، ولی از همه‌ی باسوادها بهتر بود و فقط او بود که توانست تا حدی عدالت را بر قرار کند. منظور اینکه اکثر افراد سواد نداشتند و نمی‌توانستند بخوانند و بنویسند.

در هر حال در آن کتاب می‌گوید: آن خطاط که خط می‌نوشت سه گونه خط نوشت: خط اوّل ـ نوع‌اوّل ـ آن بود که خود نوشتی و همه کس توانستی بخواند؛ یعنی می‌نوشت و بعد علاوه بر خود او به هر کس هم می‌دادند، می‌خواند. خط دوّم این بود که خود نوشتی و تنها خود توانستی بخوانی؛ دیگران نمی‌توانستند آن خط را بخوانند. خط سوّم آن که خود نوشتی، بعد نه خود می‌توانست بخواند نه دیگری، و می‌گوید: من آن خط سوّم هستم. شمس می‌گوید: من آن خط سوّم هستم.

حالا بنده فقط به علّت سؤالی که شده بود، این حرف را زدم؛ والاّ مطلب خاصی نیست. شمس تبریزی واقعاً همین‌طوری بود؛ یعنی ظاهراً نه خود می‌دانست چه می‌خواهد و نه دیگران می‌دانستند او چه می‌خواهد. آمد مولوی را آتش زد و رفت. آن کاری که شمس در مقابل مولوی کرد؛ مولوی که جای خود، افراد دیگر هم اگر توجّه داشتند، باید همه دیوانه می‌شدند.

کتاب‌های زیادی در شرح حال شمس و مولوی نوشته شده که اکثر آنها درست است؛ منتها متعلّق به دوران خاصی بوده است؛ به این معنی که در هر زمانی اگر خداوند کاری را انجام می‌دهد، مسلماً مصلحتی هست که گاهی ما می‌فهمیم و گاهی نمی‌فهمیم. با آمدن شمس و روشن شدن راه مولوی ـ و نه تغییر راه او ـ مسأله‌ی عرفان در همه‌ی مملکت روم آن روز ـ ترکیه فعلی ـ پیچید و همه متوجّه شدند که مسأله‌ای به نام عرفان وجود دارد. گاهی وقایعی اتفاق می‌افتد که بدون آن، کسی نمی‌داند مسأله چیست. ولی وقتی آن وقایع اتفاق افتاد، همه

متوجّه می‌شوند که موضوع چه بود و دنبال مسایل دیگری می‌روند. آن جا هم این طور شد و بعد از مولوی، عرفایی پیدا شدند و حتی سلسله‌ی بکتاشیه که شیعه‌ی غلو و خیلی متعصّبی بودند، در ترکیه پیدا شد. اما خود مولوی جانشین نداشت؛ یعنی جانشین خاصی تعیین نکرد، و فرزندش که مورد علاقه‌ی مولوی نیز بود و خیلی به مولوی کمک می‌کرد، سعی کرد مکتب مولوی را ادامه دهد و جلسات را برگزار کند. او پس از خود کسی را به جانشینی تعیین کرد که الان هم فردی که از نسل مولوی است می‌گوید که جانشین اوست؛ والاّ سلسله‌ای به نام مولویه صادر و جاری نشده است. البته خیلی از سلاسل هم همین وضع را داشته‌اند؛ یک شخصیت عرفانی به اصطلاح گل می‌کند، آنهایی که به او ارادت دارند حیفشان می‌آید که آن ارادت را به کس دیگری داشته باشند، در حالی که اگر ارادت واقعی باشد، می‌داند که این کسی که جانشین واقعی او شده است، مثل خود اوست.

بعد از مولوی، ارادتمندانش، همه‌ی کتاب‌ها و نوشته‌هایش را جمع کردند. مولوی در *دیوان شمس* واقعاً در حال سماع شعر می‌گفت و بقیه می‌نوشتند. یعنی پشت میز نمی‌نشست و قلم و کاغذ در اختیارش نبود و یا با او مصاحبه نمی‌شد، خیر؛ او آنچه به خاطرش می‌رسید، می‌گفت. از خصوصیات مولوی یکی این بود که ارادت کامل و تمامی به شمس داشت و هر چه شمس می‌گفت، برای او معتبر بود. یک مرتبه شمس به او گفت که: برو و از محله‌ی یهودی‌ها شراب بیاور ـ یهودی‌ها آن‌وقت‌ها مشروب الکلی را بر خود حلال می‌دانستند ـ او به مولوی گفت: برو از فلان شخص یهودی یک خم شراب بخر بیاور. مولوی هیچی نگفت، گفت: چَشم، رفت و خم را خرید. آن فرد فروشنده خیلی تعجب کرد که مولوی، آن شخصیت نام‌آشنا، آمده و می‌خواهد شراب بخرد. مولوی خم شراب را گرفت و در حین رفتن، لیز خورد و افتاد و خم شکست و شراب‌ها ریخت. همه‌ی یهودی‌ها جمع شدند و با خود گفتند که ای وای، حالا همه می‌فهمند که مولوی شراب خریده است. شمس خبردار شد و آمد گفت: موضوع چیست؟ این سرکه‌ای که من به تو گفتم بخری که این‌طور نبود و رنگ دیگری داشت!! یک قاشق خورد و گفت: همه بخورید و ببینید که سرکه است. همه خوردند و دیدند که سرکه است. در هر حال، مولوی این چیزها را از شمس دیده بود که آن‌قدر ارادت به شمس داشت وگرنه خود مولوی و پدرش نیز از عرفا بودند؛ البته پدرش آن شخصیت مولوی را نداشت و اینها به واسطه‌ی ظلم و ستم خوارزمشاهیان به روم شرقی رفتند.

تا اینکه خطوط مختلف؛ خط اوّل و دوّم و سوّم را پیش مولوی آوردند. مولوی درس خواند؛ دروس قدیمه و فقه و اصول و همه‌ی آنها که جزء خط اوّل بود، خوب خواند و خط دوّم را با هر زحمتی که بود، خواند و استاد و مدرس شد، به قول خیام که می‌گوید:

یک چند به کودکی به استاد شدیم　　　یک چند به استادی خود شاد شدیم

به خط سوّم که رسید، دیوانه شد. خط سوّم، شمس بود و مولوی آن خط را هم توانست بخواند؛ برای اینکه در واقع آن کسی که آن خط را نوشته بود استاد او بود. حالا این مطالب شاید کمی جدّی بود، ولی شوخی این است که شما از بدخطی من چشم بپوشید.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۱۳ هـ . ش.(جلسه خواهران ایمانی)

۲ . سوره عنکبوت، آیه ۴۸.

خلقت انسان در زحمت، احسن تقویم چیست؟ ایمان و عمل صالح[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند در قرآن در سوره‌ی بلد می‌فرماید: **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فی کَبَدٍ**[2] **فی‌کَبَد** یعنی در زحمت؛ البته در آیه‌ی دیگری هم در سوره‌ی تین می‌فرماید: **لَقَدْ خَلَقْنَا الْانسَانَ فیِ أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِینَ إِلَّا الَّذِینَ ءَامَنُواْ وَ عَمِلُواْ الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَیرُ ممْنُون**[3]. انسان را در زحمت خلق کردیم ـ کبد را به معنای زحمت می‌گویند ـ حالا زحمتی که همه‌ی انسان‌های دنیا دارند و همه‌ی انسان‌ها در آن خلق شده‌اند، چیست؟ اوّلاً زحمت که در آیه‌ی دیگری از قرآن هم آمده است: **حَمَلَتْهُ أُمُّهُ کُرْهاً وَ وَضَعَتْهُ کُرْهاً وَ حَمْلُهُ وَ فِصالُهُ ثَلاثُونَ شَهْراً**[4] مادرش با ناراحتی او را حمل کرد وَ **وَضَعَتْهُ کُرْهاً** و با ناراحتی به دنیا آورد و بعد شیر داد. آیا منظور این ناراحتی است؟ به نظر نمی‌آید. اینجا آن زحمت برای آن بچه و نوزاد نیست، زیرا او چیزی متوجّه نمی‌شود. پس زحمت دیگری وجود دارد. چون می‌فرماید: **خَلَقْنَا الْانسَانَ** یعنی از وقتی او را خلق کردیم؛ یعنی از زمان انعقاد نطفه، به دنیا آمدن او و بعد بزرگ شدن، زحمتی برای همه وجود دارد و آن، داشتن نیاز است.

شما گرسنه که هستید، اگر یک غذای مطبوعی بخورید، خیلی خوش‌تان می‌آید و لذت می‌برید؛ ولی اگر این غذا به شما برسد و گرسنگی ادامه پیدا کند، آن وقت تکلیف چیست؟ این زحمت و گرفتاری است. یا مثلاً غذا پیدا شد و نیاز خود را خواستید رفع کنید، حالا خدای نکرده یک نفر آن قدر بخورد که به اصطلاح بترکد و شما نخورید؛ این هم زحمت است، یعنی رعایت عدالت و حد وسط در همه‌ی سنین، زحمت است. حتی نطفه و جنین هم به غذا نیاز دارد؛ همان‌طوری که مادر به غذا نیاز دارد، بچه هم به غذا نیاز دارد، منتها مقداری از غذای او و از طریق مادر به او می‌رسد. حالا اگر مادر مراقبت‌های لازم بهداشتی را نداشته باشد، زحمتِ آن برای کی است؟ برای آن بچه هم هست. این چیزها زحمت‌هایی است که یک انسان برای متولد شدن و بعد از آن می‌کشد. پس منظور از **خَلَقْنَا الْانسَانَ فیِ أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ** چیست؟ **ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِینَ إِلَّا الَّذِینَ ءَامَنُواْ وَ عَمِلُواْ الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَیرُ ممْنُون.** می‌فرماید تقویم، منظور این تقویم‌های بغلی یا تقویم‌های طاقچه‌ای یا تقویم دیواری نیست که خداوند نگاه کرده که چه ساعتی است که این را خلق کند، خیر؛ تقویم یعنی مجموعه خلق یک انسان یا یک موجود دیگر بر حسب قواعد و روابطی که بین اجزای او می‌باشد. می‌فرماید انسان را در بهترین تقویم یا بهترین سازمان آفریدیم، اگر تقویم را به سازمان معنی کنیم، شاید بهتر باشد، البته من آن را چنین معنی نمی‌کنم که بعد بگویند مفسّر هم شده! البته مفسّر هستم، ولی اینجا نه؛ برای اینکه مهم‌ترین مفسّر قرآن کسی است که قرآن ناطق باشد؛ این قرآن یک کتاب است، ولی علی علیه‌السلام فرمود: من قرآن ناطق هستم. این مسأله را هر کسی نمی‌داند، به همه هم یاد نداده‌اند.

به هر صورت **لَقَدْ خَلَقْنَا الْانسَانَ فیِ أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ**، حال چطورشده است که می‌فرماید انسان را در زحمت آفریدیم؟ در این مورد می‌توانستیم بگوییم که خداوند هیچ نیازی در انسان نیافریده و او از اوّل از همه چیز بی‌نیاز است؛ ولی اینکه خلقت نیست؛ خلقت یعنی چیزی خلق شود و به وجود بیاید تا بتواند رو به جلو برود. در اینجا منظور این است که او را طوری آفریده‌ایم که اگر نیازهایش را معتدلانه برطرف کند، بالاترین موجود است. خداوند در حیوانات فکر و عقل نیافریده و یا فکر و عقل خیلی محدودی آفریده است، مثلاً حیوان می‌داند که وقتی تشنه است باید به لب چشمه برود؛ می فهمد. حالا او چگونه می‌فهمد که آب گوگردی است؟ این غریزه‌ی فطری اوست، بو می‌کند،

نمی‌خورد یا فقط جرعه‌ای می‌خورد. این ورقه‌های آزمایشگاهی را امروزه حتماً گرفته‌اید. برای اینکه هر کس خود بداند، اسید اوریک دارد یا خیر، یک ورقه‌ای را در ادرار نگاه می‌دارد و با تغییر رنگ آن می‌فهمد که اسید اوریک دارد یا ندارد، یا قند دارد یا نه. در حیوانات هم یک چنین چیزی به صورت فطری وجود دارد؛ یعنی با نگاه کردن به آب، آزمایشگاهِ مغز او تجزیه می‌کند که آیا این آب گوگرد دارد یا خیر. این آزمایشگاه چیست؟ این آزمایشگاه غریزه است، عقل نیست. انسان همین کار را با وسایل خارجی می‌کند و بعداً وقتی فهمید که مثلاً اسید اوریک او خیلی زیاد است، می‌گوید: از این قرص روزی سه تا بخور. اگر اسید اوریک او خیلی زیاد نباشد، می‌گوید: یک قرص بخور و به این ترتیب، وضعیت جسمی او تنظیم می‌شود.

اما این کار را حیوان نمی‌تواند بکند، و نمی‌داند که چگونه بدن خود را تنظیم کند. خداوند می‌فرماید: **خَلَقْنَا الْانسَانَ فِیِ أَحْسَنِ تَقْوِیم**. پس ای خدا که انسان را در احسن تقویم آفریدی، این انسان چه گناهی دارد و چه کاری به درگاه باری تعالی کرده که می‌گویی: **ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِین**؟ چه گناهی دارد که در ادامه می‌فرماید: **إِلَّا الَّذِینَ ءَامَنُواْ وَ عَمِلُواْ الصَّالِحَات** جز آنها که ایمان آوردند و عمل صالح کردند؛ یعنی ایمان آوردن و عمل صالح کردن واجب است و عدم اطاعت، همان گناه است. ایمان آوردن و عمل صالح کردن هم از زمانی است که او به حد رشد رسیده و اراده پیدا کرده باشد. چون هم انجام عمل صالح و هم ایمان آوردن اراده می‌خواهد و خودبه‌خودی نیست. وقتی او ایمان بیاورد و عمل صالح انجام دهد، آن‌وقت معنای **فِیِ أَحْسَنِ تَقْوِیم** را متوجّه می‌شود.

این مطلب البته در آیات قرآن وجود دارد و بعضی نیز استفاده می‌کنند که انسان زندگی دوباره‌ای داشته است؛ یعنی انسانی مرده و دو مرتبه آمده؛ ولی این‌طور نیست. اگر هم بخواهیم آنها را تفسیری کنیم، باید به خبری نگاه کنیم که از حضرت صادق﷣ رسیده. یکی از حضرت، بعد از اینکه ایشان داستان عالم و آدم را فرمود، می‌پرسد: این آدم که پیغمبر است، قبل از خلقت او چه عالمی بود؟ حضرت می‌فرمایند: عالمی و آدمی دیگر. می‌پرسد: قبل از آن چه بود؟ می‌فرمایند: عالمی و آدمی دیگر. بعد، دفعه‌ی سوّم که سؤال می‌کند، می‌فرمایند: اگر تا قیامت بپرسی، جواب تو همین است. این به منزله‌ی آن نیست که همین عالم و همین آدم تکرار شده باشد. این استنباط که می‌کنند ممکن است یک عالم و آدم دیگری بوده، خیلی‌ها الان می‌گویند بشر به جایی رسیده که اعمال و اختراعات او باعث شده خودش زندگی خود را از بین ببرد که بعضی دستاوردهای باستان‌شناسان هم این مسأله را کمی تأیید می‌کند.

---

۱ . صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۱۷ هـ . ش.

۲ . سوره بلد، آیه ۴.

۳ . سوره تین، آیه‌های ۶-۴.

۴ . سوره احقاف، آیه ۱۵.

موسی و خضر، پاک شدن یکباره از خطاها، تجلیات خداوند، اتکا به خداوند[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

مستحباتی وجود دارد که نزدیک به واجب است. مثلاً ما دعای دست، قنوت را، تقریباً واجب در نظر می‌گیریم، در حالی که مستحب مؤکّد است، یعنی اگر یک وقت دعای دست یادتان رفت و آخر نماز متوجّه شدید قنوت را بجا نیاوردید، نماز صحیح است، ولی در دو سجده باید کاملاً آرام نشست اما بعضی افراد به‌واسطه‌ی بیماری در زحمت‌اند و نمی‌توانند. هنگام ایستادن تکیه به دیوار یا چیزی، در نماز صحیح نیست و باید به خودِ او قائم باشیم. کدام خود؟ آن خود، که قوی‌ترین هیکل‌ها با یک گلوله‌ی کوچک از بین می‌رود؟ اینکه خود حقیقی نیست. آن خود، خودِ معنوی است، اما خود معنوی هم باید نشان داده شود. ظهور و بروز آن هم با این خودِ بدنی است، یعنی وقتی بدن می‌ایستد به جایی تکیه نمی‌دهد، زیرا می‌خواهد بگوید که در معنا نیز به هیچیک از مصنوعات، غیر خداوند تکیه ندارد، اما می‌توان اگر ایستاده نتوانست، گاهی عصا دست بگیرد و به عصا تکیه بدهد تا نمازش را بخواند.

خداوند هم به طُرق مختلف به همه‌ی بندگانش یاد داده که قضاوتتان براساس ظاهر باشد؛ تا در دنیا هستید قضاوتتان روی این ظاهر باشد. چنان‌که موسی علیه‌السلام در دنیا بود و قرار بود که سال‌ها هم باشد، خداوند به موسی گفت: به مجمع‌البحرین برو؛ یعنی جایی که دو تا دریای ماده و ماورای ماده - دنیا و آخرت - به هم اتّصال پیدا می‌کنند، در آنجا **عَبْداً مِنْ عِبادِنا**[2] بنده‌ای از بندگان ما وجود دارد، برو پیش او درس بگیر! بنده‌ای از بندگان که ما خودمان از عالم غیب تعلیمش داده‌ایم، یعنی مثل تو نیست که در دربار پادشاه بودی و دَرسَت را در مکتب‌خانه خوانده‌ای. موسی علیه‌السلام با او رفت. آیا موسی علیه‌السلام می‌دانست که این کیست؟ با اینکه موسی می‌دانست که خداوند به او گفته **عَبْداً مِنْ عِبادِنا**، یعنی بنده‌ای از بندگان من که او را از خودم تعلیم دادم، معذلک وقتی رسیدند و او دید که خضر در حال سوراخ کردن کشتی است، موسی علیه‌السلام گفت: چرا چنین کاری می‌کنی؟ کشتی غرق می‌شود و از بین می‌رود! او جواب نداد، چیزی نگفت. برای اینکه آن عالم غیب همان وقت بر همه آشکار نمی‌شود. موسی علیه‌السلام به صورت ظاهر حکم کرد، چون در دنیا بود، به‌ظاهر بسیار حکم صحیحی بود. کشتی را سوراخ نکن خراب می‌شود، آب داخلش می‌رود، ولی باطنش را نمی‌دانست و قرار هم نبود آن‌وقت بداند. **فَعَسی انْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ یَجْعَلَ اللّهُ فیهِ خَیْراً کَثیراً**[3] چه بسا خیلی چیزها مورد اکراه توست - مورد نارضایتی توست - و حال آنکه خداوند در آن فواید بسیاری قرار داده است و به همین جهت هم بعداً خضر گفت که فوایدش چیست؟

همین‌طور در قضیه‌ی کشتن آن کودک و تعمیر دیوار، سخن موسی علیه‌السلام درست بود. یعنی ما هم اگر با موسی علیه‌السلام بودیم و تا آنجا توفیق داشتیم، حرف‌های موسی علیه‌السلام را تأیید می‌کردیم، ولی هر کسی تا همین جا هم توفیق ندارد. دیدید که موسی علیه‌السلام هم آن جوانمرد همراه خودش را - به اصطلاح دستیار خودش را - که یوشع بود، همراه آورد ولی وقتی به خضر رسید، از آنجا به بعد دیگر او، همراهش نبود. منظور اینکه یوشع در آن‌وقت هنوز لیاقت نداشت، ما هم نداریم، ولی امیدواریم خداوند این لیاقت را بدهد تا به آنجا برسیم.

خداوند می‌خواست تمام انتقادات و ایرادات موسی (ع) یک‌جا جمع شود بعد باطن مسایل را برای او روشن کند، مَثَلِ عامیانه آن، شترگلو است که وقتی سیفون را می‌کشید هر چه آب می‌ریزند تکان نمی‌خورد، امّا به یک نقطه‌ای می‌رسد که اگر یک لیوان آب هم بریزند همه‌ی آبش خالی می‌شود. خداوند هم خواست تمام این ابهامات و ایرادات موسی (ع) به اندازه گنجایش فکری او برسد و آن‌گاه حکمت مسایل را برای او روشن کند، به‌طوری‌که شاعر می‌گوید:

چو رسی به طور سینا ارنی مگو و بگذر   که نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی

حضرت محمد (ص) فرمودند: کاش برادرم موسی طاقت می‌آورد تا خیلی چیزها را می‌دید، یا حضرت سلطان‌علیشاه این‌طور فرمودند:

چو رسی به طور سینا ارنی بگو و مگذر   که بیارزد این تمنا به جواب لن ترانی

این تمنا می‌ارزد به اینکه یک کلمه از محبوب بشنوی حتی اگر **لن ترانی** باشد.

به هر حال اگر گنجایش یک شتر گلو وقتی به یک درجه رسید سرریز می‌کند، خضر (ع) هم در آخر، حکمت‌های همه‌ی اینها را گفت، حالا معلوم نیست این داستان، (موسی و خضر) بعد از داستان عصا و اژدها بود یا قبل از آن. نمی‌دانم، هر چند فرق نمی‌کند. همه این حوادث هم در مسیر تربیت و تقویت معنوی موسی (ع) بود.

در داستان دیگر، وقتی خواستند که او را برای اوّلین بار صدا کنند تا بیاید، از دور آتشی دید. آتش، نیاز موسی است، چرا که همسرش می‌خواهد وضع حمل کند و آب جوش می‌خواهد. هوا هم سرد است، باران هم می‌آید. اگر مقرّر بود که موسی آتش روشن کند، همان جا روشن می‌کرد و به آنجا نمی‌رفت، ولی آتش‌زنه‌اش باران و رطوبت خورده بود و روشن نمی‌شد. پس تمام نیازهای موسی در آن لحظه در شعله‌های آتش جمع شده بود. خداوند هم به همان صورتِ نیاز او جلوه‌گر شد، اگر او فقط تشنه بود خداوند نیازش را به صورت آب جلوه می‌کرد، همان‌طوری که هاجر (ع) مادر اسماعیل (ع) برای زندگی خود و فرزندش آب می‌خواست و خداوند به صورت آب بر او جلوه کرد، سراب دید. آمد، شاید توجّه نکرد که این چیست؟ دید سراب است، پس پی برد که خدا را در این شکل مادّی نمی‌تواند ببیند. موسی هم می‌گشت که من به آتش نیاز دارم، از دور آتشی دید، به همراهانش گفت من آتشی می‌بینم، می‌روم تا از این آتش بیاورم یا به‌وسیله‌ی آن کمکی پیدا کنم. تمام هدف او آتش بود. در آن لحظه مقصود او آتش بود. این داستان را هم درباره‌ی امیرتیمور شنیده‌اید - حالا یک خُرده حاشیه می‌شود، ولی همه‌ی حاشیه‌ها متن است، چرا که همه‌ی متن‌ها هم حاشیه است؛ چون خود ما هم حاشیه‌ایم، اصلاً ما وجودی نداریم، البته ما عادت کرده‌ایم که به قول مشهور همه چیز را سیاه و سفید ببینیم. یا سیاهِ‌سیاه ـ امیر تیمور به بزرگان مذهبی و عرفا خیلی احترام می‌گذاشت و اعتقاد داشت. و برای خانقاه شیخ‌صفی‌الدین و امثال اینها وقف بسیار کرد ـ امیرتیمور وقتی به دمشق آمد و آن‌جا را فتح کرد و وارد مسجد جامع دمشق شد ـ که حتماً خیلی‌ها مشرّف شده‌اید ـ در آنجا پیرترین افراد را جمع کرد و گفت مدت‌ها قبل ابن‌عربی در این مسجد نماز گذاشته بود و منبر می‌رفت. پیرمردها گفتند: بله ما شنیده‌ایم. گفت: مردم آن زمان، او را بیرون کردند، برای اینکه گفتند او کفر می‌گوید. چند نفری گفتند: بله ما شنیده‌ایم. پرسید: منبر ابن‌عربی را کجا گذاشته بودند؟ جایی را نشان دادند. امیرتیمور گفت: اینجا را بِکَنید. آنجا را کَندند. آن‌قدر کَندند تا به گنجی رسیدند، طلای فراوانی بود. آن را تصرّف

کرد. بعد گفت: ابن‌عربی که می‌گفت: ای مردم، خدای شما زیر پای من است، خدای شما مردم، این پول است، این سکّه است، این طلاست. او این خدای شما را در زیر پای خودش می‌دید، ولی شما متوجّه نمی‌شدید. او گفت: خدای شما، نگفت خدا. خدای شما بله! زیر پای من است. حالا در آن لحظه خداوند امیرتیموری را که هزار آدم‌کشی‌ها کرده مأمور می‌کند که یک چیزی به اینها یاد بدهد، ولی موسی را خودش مستقیماً یاد می‌دهد. امّا این مردم را یکی دو قرن بعد از ابن‌عربی، امیرتیمور یاد می‌دهد.

به هر حال، خدا خودش را به صورت درختِ آتش، درخت نورانی بر موسی علیه‌السلام جلوه‌گر کرد. خدا موسی را صدا زد. البته با صدای عادی نه! وقتی که خدا با موسی علیه‌السلام صحبت می‌کرد، با چه زبانی صحبت می‌کرد؟ آیا خدا محتاج به زبان است؟ خدا یعنی معنای صحبت، همان‌طور که با تله‌پاتی صحبت می‌کنند، زبانی نیست، معنا را القا می‌کند، به هر زبانی می‌خواهد باشد، به هرجهت موسی علیه‌السلام را که صدا زد، خداوند گفت بیا. وقتی موسی علیه‌السلام رفت، به قولی با کفش و کلاه بود. می‌خواست یک قدم جلو برود که خداوند فرمود: **فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ إِنَّکَ بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُوی.**[4] اطاعت کرد. کفش‌ها را بیرون آورد و جلو رفت و تکیه به عصا داشت. خدا نخواست صریح به موسی بگوید که در حضور من به یک مصنوع من یعنی عصا تکیه نکن ـ العیاذبالله ـ خداوند ما را ببخشد، موسی هم ما را ببخشد، اگر در بیان مطلب خدای نکرده جسارتی کرده باشیم.

از موسی پرسید که در دستت چیست؟ آیا خدا نمی‌دانست که آن چیست؟ موسی شروع کرد به طولانی صحبت نمودن: یک بحر طویل گفتن: **هِیَ عَصایَ أَتَوَکَّؤُا عَلَیْها وَ أَهُشُّ بِها عَلی غَنَمی وَ لِیَ فیها مَآرِبُ أُخْری**[5] موسی نمی‌دانست که خدا خبر دارد که این چیست؟ چرا، ولی به قول بعضی‌ها می‌خواست صحبت، طولانی‌تر شود. بعد خدا گفت عصایت را بینداز. حالا ما لحظه به لحظه قضاوت می‌کنیم. همین که موسی این عصا را انداخت و از دست خود رها کرد و دیگر تکیه‌گاهی نداشت، کفشش را درآورده، عصایش را هم انداخته و به هیچ کس تکیه ندارد. او تکیه‌گاه‌هایش را بنا به امر آمر ـ امر خالق ـ انداخته و از سر خود کاری نکرده است. این است که مطمئن بود. خدا می‌خواست به موسی علیه‌السلام بفهماند ـ یعنی می‌خواست ـ استنباط ماست ـ العیاذبالله ـ جسارتی نشود که تو فکر می‌کنی عصا را انداختم به چه تکیه کنم؟ خداوند می‌فرماید بدان که در حضور من به چیزی نباید تکیه کنی، و باید به امر من تکیه کنی، اتکایت امریه‌ی من باشد که گفتم چه کار کن و بعد دیدیم که آن عصا اژدها شد. **ثُعْبانٌ مُبینٌ**[6] منظور ماری بسیار قوی است، چون هنوز موسی از دنباله‌ی دنیایی‌اش قدری باقی بود، فرار کرد ـ مانند ما که اگر اژدهایی ببینیم ـ یعنی ماری که خیلی قوی باشد ـ که نمی‌توانیم آن را از بین ببریم مثل همان ماری که موسی علیه‌السلام دید، چه کار می‌کنیم؟ فرار می‌کنیم ـ بعد موسی علیه‌السلام ترسید. خداوند فرمود: نترس! **لا یَخافُ لَدَیَّ الْمُرْسَلُونَ**[7] در پیشگاه من انبیا ترسی ندارند **فَلا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَ لا هُمْ یَحْزَنُون**[8] با توجّه به این عبارت، موسی علیه‌السلام فهمید که پیغمبر است، برای اینکه او را **مُرْسَلُون** خطاب کرد و فرمود آنها نزد من ترسی ندارند، نترس بیا! یعنی تو هم جزء اینها هستی. فرمود این چیزی که تو در دست داری اژدهاست، به اژدها تکیه می‌کنی؟ ترسید. بعد خدا فرمود که همین اژدها را بردار. اینجا دیگر ذهن موسی علیه‌السلام یکسره از کار دنیا پاک شده بود و تردیدی نکرد و اژدها را برداشت که دوباره همان عصا شد. این آن چیزی است که به اصطلاحِ فلاسفه ماهیّت آن عصاست، ماهیّت این

اژدهاست. ماهیّت‌ها متفاوت است، ولی وجودشان یکی بود، به هر حال موسی آن را برداشت. آن وقت خداوند قلب او را تمیز و پاکش کرد.

خداوند با ابراهیم خلیل هم همین کار را کرد. چند بار چیزهایی در برابرش گذاشت و بعد که امتحانات را پس داد، فرمود: **وَ اتَّخَذَ اللّهُ إِبْراهِیمَ خَلِیلاً**[9] این کارها که شد خداوند ابراهیم را دوستِ خودش گرفت، یعنی تمیزش کرد و در جای دیگر فرمود: **وَ اصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسی**[10] تو را برای خود خواستیم. سپس به موسی علیه السلام فرمود: **وَ أَقِمِ الصَّلاةَ لِذِکْری**[11] نماز را برای ذکر من برپای‌دار. برای یاد من. حال، یاد چه وقت است؟ وقتی است که کسی غایب است. ما مثلاً فلان برادرمان، درویشی را که مثلاً در یک شهر دیگر است یاد می‌کنیم. اگر جلوی چشم‌مان باشد که یاد معنی ندارد. می‌فرماید: **وَ أَقِمِ الصَّلاةَ لِذِکْری** یعنی حالا که داری از حضور ما می‌روی و جدا می‌شوی، برای یاد من نماز بخوان، که به یاد من باشی. بعد موسی علیه السلام برگشت، و از همان مسیری که تا بارگاه حضور محبوب صعود کرده بود، برگشت. عصایی را که انداخته بود، برداشت، البته این عصا با آن عصای قبلی‌اش فرق داشت. آن عصای قبلی یک چوبی بود که در اختیار خود او بود، ولی این عصا، عصایی است که خداوند به دست او داده است. وقتی موسی علیه السلام ترسید، نمی‌خواست عصا را بردارد، اما خداوند فرمود: برگرد بیا و این اژدها و عصایت را بردار. پس این عصا را خدا به موسی علیه السلام داد. و او عصایی را گرفت که خدا به او داده بود - حتماً آن نعلین، به اصطلاح کفش‌هایی را که درآورده بود دوباره پوشید. البته این مطلب در قرآن وجود ندارد - هنگام برگشت، متوجّه شد که اصلاً این مدّت یادش رفته بود برای چه به اینجا آمده بود؟ همه چیز را فراموش کرده بود. این همان حالتی است که غالباً برای حجّاج در حج پیش می‌آید که مدتی مشکلاتشان را از یاد می‌برند. به هر حال، برگشت و وقتی رسید، آتشی دید، آب را جوش آورده، و همسرش فارغ شد، باران هم بند آمد. **وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ**[12] و هر که بر خدا توکّل کند، خدا او را کافی است.

در این داستان و دیگر داستان‌های موسی که در قرآن زیاد ذکر شده است، یک دنیا تجربه است. چرا که خداوند طریق درس و تعلیم دادن موسی را به ما هم نشان می‌دهد. ما می‌گوییم که خداوند به موسی علیه السلام فرمود به مجمع‌البحرین برو تا **عَبْداً مِنْ عِبادِنا** را پیدا کنی. آن کسی که ما خودمان او را تعلیم دادیم، ببینی. حالا ما می‌خواهیم بدانیم که خدا چطور به او تعلیم داده است؟ موسی از کجا فهمید که چه چیزی به او تعلیم داده شده؟ البته اینها همه تعلیمی است که خداوند داده است.

---

۱ . صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۱۸ هـ . ش.
۲ . سوره کهف، آیه ۶۵.
۳ . سوره نساء، آیه ۱۹.
۴ . سوره طه، آیه ۱۲.
۵ . سوره طه، آیه ۱۸.
۶ . سوره اعراف، آیه ۱۰۷ و سوره شعرا، آیه ۳۲.
۷ . سوره نمل، آیه ۱۰.
۸ . سوره بقره، آیه ۳۸، سوره مائده، آیه ۶۹، سوره انعام، آیه ۴۸، سوره اعراف، آیه ۳۵ و سوره احقاف،آیه ۱۳.
۹ . سوره نساء، آیه ۱۲۵.
۱۰ . سوره طه، آیه ۴۱.
۱۱ . سوره طه، آیه ۱۴.
۱۲ . سوره طلاق، آیه ۳.

رضا و توکّل؛ انسان، خلیفه و وکیل خداوند در روی زمین[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

راجع به رضا و توکّل سؤالی پرسیده‌اند؛ به عین عبارت کار نداریم. آیاتی در قرآن هست که در مورد آنها خیلی خوانده و شنیده‌ایم که خداوند اراده کرد موجودی به نام انسان بیافریند. اوّلین انسان، آدم بود. که «آدم» اسم کسی است، ولی انسان نوع آن است. سپس فرمود: می‌خواهم برای خود خلیفه‌ای در زمین بیافرینم؛ خلیفه یعنی وکیل، یعنی نایب. وقتی خداوند می‌خواهد خلیفه‌ای در روی زمین بیافریند و وکیلی معین کند، به آن وکیل اختیاراتی می‌دهد. در هر کاری که شما وکیل تعیین کردید، باید مشخص کنید که این وکیل چه اختیاراتی دارد. البته این اختیاری که شما به وکیل می‌دهید بستگی به کاری دارد که آن وکیل باید از طرف شما انجام دهد؛ مثلاً وقتی وکیلی برای فروش یا خرید ملکی می گیرید، به او اختیار می‌دهید که معامله کند و قیمت را تعیین کند، دفتر را در دفترخانه امضا کند، سندها را گرفته و در اختیار داشته باشد. شما این اختیارات را به او می‌دهید، ولی وقتی می‌خواهید مثلاً ماشینی را از کارخانه تحویل بگیرید، در اختیارات وکیل نمی‌نویسید؛ خرید ملک و یا فروش ملک، می‌گویید مثلاً فلان ماشین را تحویل بگیرد. خدا هم که خلیفه در روی زمین تعیین کرد، به او اختیاراتی داد که بستگی به نوع مأموریت او دارد. خداوند نفرمود چه کار دارد. فرمود: بر روی زمین خلیفه‌ی من است، او می‌تواند کارهایی انجام دهد، می‌تواند مثلاً از روی زمین موشک را به آن طرف کره‌ی زمین بفرستد؛ این امر در مرحله‌ی بعد بستگی به شخصیت او هم دارد. مثلاً اگر به برادر و فرزند خود اختیار می‌دهید، در همه‌ی زمینه‌ها اختیار به او می‌دهید. حالا اگر خداوند بر روی زمین خلیفه تعیین می‌کند، کار آن خلیفه چیست؟

در توضیح باید بگوییم که خداوند اصلاً جنبه‌ی مادی ندارد و با هیچ ماده‌ای در امور مادی در ارتباط نیست از این رو می‌خواهد یک بشر که خلیفه اوست زمین را اداره کند، البته نه یک بشر خاص که این مسأله خیلی اهمیت دارد. این بشر می‌تواند ابراهیم خلیل باشد که خداوند می‌گوید: **وَ اتَّخَذَ اللَّهُ إِبْراهيمَ خَليلا**[2] خدا با ابراهیم دوست شد. خلیفه دیگر پیغمبر ماست که خداوند او را حبیب‌الله یعنی دوست خدا می‌نامد. دیگری مثل عیسی که از لحاظ ما روح‌الله است یعنی روح خداست(خود مسیحی‌ها منحرف شدند و گفتند: پسر خداست). و یا موسی کلیم‌الله، یعنی خدا با او حرف می‌زند. بنابراین، این وکیل و خلیفه، آدم مهمی است، پس وقتی به خود نگاه می‌کنیم و می‌گوییم: خدا چه خلق‌ها و مصنوعات بی‌معنی دارد، استغفرالله، این‌طور نیست، ما ظاهراً همان هستیم که پیغمبر صلی الله علیه و آله بود، همان که ابراهیم بود. از این حیث خداوند به ما که بشر هستیم، اختیاراتی داده منتها ما نمی‌دانیم که چه اختیاری داریم، ولی باید دنبال هر کاری که آن را خیر تشخیص می‌دهیم و او خواسته برویم و آن را انجام بدهیم. مانند زمانی که شما وکیلی در جای دوری انتخاب می‌کنید، فرض کنید این وکیل در حال انجام معامله‌ای برای شماست و شما اطلاعات بیشتری نسبت به او دارید و متوجّه می‌شوید که باید معامله را به‌هم بزنید، پس به وکیل می‌گویید: این معامله درست نیست. در اینجا، حرف حرف کیست؟ حرف کسی که وکالت داده که اگر نخواست آن را به هم می‌زند. همین‌طور خدا به ما وکالت داده، ما می‌رویم کاری می‌کنیم، اگر او نخواست به هم می‌زند و حتی اگر ما بخواهیم نیز به جایی نمی‌رسد. و یا وقتی به آن وکیل می‌گویید: نه اشتباه کردید. در حالی که اشتباه هم نکرده، ولی می‌گویید: من نمی‌خواهم معامله سر بگیرد پس آن را به هم می‌زنید، آیا آن وکیل حق دارد اعتراض کند و

بگوید به من برخورده است؟ خیر، به او ربطی ندارد. پس به او می‌گویید: من به تو اختیار دادم که به شهرستان بروی و معامله‌ای را انجام بدهی و حالا وقتی خودم می‌گویم: نه انجام نده، تو باید بگویی: چَشم و بروی دنبال اینکه معامله را به‌هم بزنی. و خوشحال هم بشوی از اینکه حرف مرا اطاعت کرده‌ای و تنها وکالت تو باقی می‌ماند که این مسأله همانند مسأله‌ی رضاست. خداوند به ما اختیاراتی داده که ما خود دقیقاً نمی‌دانیم چیست؟ فقط فرموده است که **إِنِّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَةً**[3] در روی زمین خلیفه قرار می‌دهیم و نفرموده برای چه کاری؟ فقط فرموده من خلیفه تعیین می‌کنم؛ پس ما خلیفه‌ی در تمام جهات خدا هستیم. منتها نمی‌دانیم چقدر به ما اختیار داده شده است. این است که هر کاری که در روی زمین و در این دنیاست ما باید انجام بدهیم، مثل آنکه وکیل به موکل خود نامه می‌نویسد و در آن گزارش می‌دهد که من این کار و این کار را برای شما انجام داده‌ام؛ البته اینجا بین وکیل و موکّل رابطه‌ی اینکه بنویسند و خبر بدهند نیست، همان‌وقت خبر می‌شود و خبر دارد. وکیل همیشه این احتمال را می‌دهد که ممکن است موکّلش با یکی از این کارها موافقت نکند. در این صورت موکّل خود می‌داند چرا مثلاً با انجام یک معامله موافقت نکرده، ولی شاید وکیل پس از اجرای نظر موکّل در ذهنش این سؤال مطرح شود که چرا با آن معامله موافقت نشد؟ پس همیشه در ذهن وکیل این موضوع وجود دارد که شاید موکّلش با یکی از کارهایش موافق نباشد. اگر انسان نیز خود را وکیل خدا در نظر بگیرد باید این احتمال را بدهد، برای همین می‌گویند: همیشه ان‌شاءالله بگویید. گاهی افراد می‌گویند: اگر خدا بخواهد؛ این معامله را انجام می‌دهم. خیلی خوب اگر خدا بخواهد؛ یعنی خود او می‌داند که بالای سر او کسی هست و او هر کاری را از طرف آن بالاسری انجام می‌دهد؛ ولی توکّل می‌کند به این امید که معامله قابل قبول است و سپس معامله را انجام می‌دهد. در این صورت اگر هم موکل معامله را به هم زد، او ناراضی نیست. او هم این امید را دارد که این معامله قبول است، این توکّل می‌شود. بنابراین رضا و توکّل همیشه با هم است. نه اینکه جدا از هم باشد. یعنی به آنچه هست رضا داشته باشد و بعد هم توکّل به اینکه خدا هم کارها را آن‌طوری که می‌خواهد درست کند. این دو معنا را با مثال بیان کردم چنانچه خود قرآن نیز می‌گوید: مَثَل می‌زنیم که متوجّه شوید، والاّ خداوند همه‌چیز را می‌داند.

---

۱ . صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۱۹ هـ . ش.

۲ . سوره نساء، آیه ۱۲۵.

۳ . سوره بقره، آیه ۳۰.

حرکت و سکون در عرفان، در چه مرحله‌ای از سلوک هستیم؟

صعود و سقوط افراد و اقوام [1]

بسم الله الرحمن الرحیم

هر عاملی که تحرّک–چه تحرّک فکری، معنوی و چه تحرّک جسمی– ایجاد کند، نوعی تحرّک به حساب می‌آید. و آن ایامی که انسان سکون و آرامش را دوست دارد نه تحرّک، آن وقتی است که از تحرّک خسته شده و بدین وسیله می‌خواهد ساکن شود. این موضوع در فیزیک و نیز در مسایل فلسفی سؤال شده که اصل وجودِ جهان بر تحرّک است یا بر سکون؟ فیزیک‌دان‌ها اکثرشان می‌گویند هر جسمی ساکن است، مگر اینکه نیرویی آن را به تحرّک وادار کند و تا آن نیرو باشد، تحرک هست. برخی می‌گویند خود همین جسمی که ما می‌گوییم ساکن است، در درون خودش تحرّک دارد؛ یعنی اتم‌هایش هسته دارد و دارای الکترون است که همیشه در حرکت‌اند. به این صورت جسم ساکن است، ولی اتم‌های داخلش همه حرکت می‌کنند.

این دوگانگی در معنویت هم وجود دارد که اصل آن بر تحرّک است یا سکون؟ به نظر می‌رسد انسان‌ها عوالم و منطق خاصی دارند که هم از منطق حیوانات و هم از منطق طبیعت و نیز مواد طبیعت اثر برده‌اند.

خداوند در آیه‌ای می‌فرماید: **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فی کَبَدٍ**[2]، ما انسان را در ناراحتی ایجاد کردیم. این به آن معنی نیست که خدا ناراحت بود و در ناراحتی ایجاد کرد، خیر! ما مسلمین می‌گوییم آن حالتی که برای این مولود می‌ماند، ناراحتی است. ناراحتی‌اش هم این است که آن نوزاد دائم نیاز دارد. تا به دنیا نیامده بود خودش هیچ نیازی نداشت؛ نه لازم داشت نفس بکشد، نه غذا بخورد، نه آب بخورد، نه دفع کند، بلکه همه‌ی این چیزها به گردن مادرش بود. **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فی کَبَدٍ**

در ادامه، خداوند می‌فرماید: وقتی که بزرگ‌تر شد **إِنَّا هَدَیْناهُ السَّبیلَ إِمَّا شاکِراً وَ إِمَّا کَفُوراً**[3]، راه را به او نشان دادیم؛ یعنی حرکت دارد. در آیه‌ای دیگر می‌فرماید: **یا أَیُّهَا الْإِنْسان**، می‌گوید انسان؛ منظور، نوع بشر را می‌گوید، **یا أَیُّهَا الْإِنْسانُ إِنَّکَ کادِحٌ إِلى‏ رَبِّکَ کَدْحاً فَمُلاقیه**[4]؛ ای انسان، با زحمت رو به خداوندت می‌روی و به او می‌رسی. پس در ما اصل، حرکت است.

بسیاری می‌پرسند که مثلاً از کجا بفهمیم در چه مرحله‌ای از سلوک هستیم؟ در پاسخ می‌گویم: اوّلاً لازم نیست بدانید و نباید هم بدانید، ثانیاً مراحل سلوک به‌قدری زیاد است که بعضی‌ها تا هزار مرحله و مقام گفته‌اند. در هر لحظه ما از یک منزلِ سلوک عبور می‌کنیم. فقط نگاه کنید و مطمئن شوید بر اینکه حرکت دارید. اگر حرکت داشته باشید این حرکت مسلّماً رو به جلوست. چون قانون الهی بر این است که همه‌ی مخلوقاتی را که آفریده باید تکامل پیدا کنند. حرکت رو به سمت تکامل است.

ورزش زمستانی متداوّل امروزه اسکی است. اصولاً در هر ورزشی انسان تحرّک دارد. در این ورزش زمستانی یکی در پایین تپه است و با زحمت بالای تپه می‌رود، زحمت می‌کشد و از آنجا خودش را رها می‌کند که بی‌زحمت پایین بیاید. او که در پایین تپّه بود، چرا حرکت کرد تا به سمت بالا برود و بعد پایین بیاید؟ خودِ حرکتی را که خداوند فرموده، آن حرکت سلوک است؛ حال چه از طرف ما این حرکت رو به پایین باشد و چه رو به بالا. از نظر خداوند این حرکت رو به بالاست. این قاعده‌ی حرکت در بازی به اصطلاح اسکی را، ما در بسیاری جوامع و عوالم

می‌بینیم. در این مورد تاریخ بسیار گویاست، به‌خصوص که تاریخ اسلام خیلی تغییرات و زیر و بم‌ها داشته؛ که یعنی حرکت داشته است. خداوند آن مردم متفرّق و کم‌ارزش را - از نظر ما کم ارزش، و اِلاّ در نظر خداوند همه‌ی مخلوقاتش ارزش دارند - دور هم جمع می‌کند، و آن‌ها را به اوج می‌رساند؛ که البته این امر را در صورت ظاهر، یک انسان انجام داده است. در واقع خداوند از طریق محمّد ﷺ این کار را کرد و بعد هم آن‌ها را رها کرد؛ البته صورت ظاهر این است که رهایشان کرد. اهل سنّت می‌گویند: پیغمبر آمد، امر الهی را برای ما اجرا کرد، ما را متحّد کرد، و پس از تمام شدن کارش خداوند او را به درگاه خود برد. پس از آن دیگر خدا با ما کاری ندارد، با حضرت محمّد ﷺ هم کاری ندارد، و گفت: این شما و این هم دین اسلام‌تان. البته ما می‌گوییم همه‌ی دین اسلام همان جمع کردن و تشکّل نبود، بلکه معنویتی هم وجود داشت که به‌خاطرش خداوند افراد معناداری آفرید. چه بسا عده‌ی قلیلی بر اسلام واقعی ماندند، چنانچه از ائمه‌ی اطهار نقل است که بعد از پیغمبر، به اختلاف راویان سه نفر، پنج نفر و تا هفده نفر گفته شده که بر اسلام واقعی ماندند و سایرین همه مرتد شدند؛ البته مرتد ظاهری نبودند، کما اینکه صف‌های طولانی نماز و مساجد و آن فتوحات همه برقرار بود. و البته نه ابن‌ملجم، بلکه در زمان پدرش، پیغمبر و آن فداکاری‌های مؤمنین در راه پیغمبر را مشاهده کرد و دید که در جنگ احد بعد از آنکه ظاهراً مسلمانان شکست خوردند، فقط دو نفر در اطراف پیغمبر ماندند، که یکی کشته شد و تنها علی ماند و علی در نهایت شهامت و فداکاری کار کرد که جان پیامبر در امان بماند. همان ابن‌ملجم که آوازه‌ی علی را از پدرش شنیده بود، این علی را می‌کشد. این تَنزّلِ عجیب در جامعه است که بعد از آن صعود و بالا رفتن، یک‌مرتبه سقوط می‌کنند.

حال در خودمان هم متأسفانه این مسأله وجود دارد که وقتی صعودی پیدا می‌شود، از اینکه خدایی نکرده سقوطی دنباله‌اش باشد، می‌ترسیم؛ ولی تا زمانی که ما با هم یکی باشیم و به آن **عُرْوَةِ الْوُثْقى**[5] دست یابیم، در **عُرْوَةِ الْوُثْقى** انفصام نیست؛ **لاَ انْفِصامَ لَها**. منتها نه اینکه خودمان چاقو را برداریم، انفصام را بسابانیم و بگوییم انفصام نیست.

بنابراین به‌هیچ‌وجه از این سقوط نباید نگران باشیم، مگر اینکه به خودمان نگاه کنیم و از خودمان نگران شویم. به هر اندازه که ایمان‌مان را محکم کنیم، از آن نگرانی کاسته می‌شود. برای اینکه درباره‌ی مؤمنون می‌فرماید: **فَلا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لا هُمْ يَحْزَنُون**[6]؛ ان‌شاءالله.

---

۱ . صبح شنبه ، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۲۰ هـ . ش. (جلسه برادران ایمانی)

۲ . سوره بلد، آیه ۴.

۳ . سوره انسان، آیه ۳.

۴ . سوره انشقاق، آیه ۶.

۵ . سوره بقره، آیه ۲۵۶.

۶ . سوره بقره، آیه ۳۸؛ سوره مائده، آیه ۶۹؛ سوره انعام، آیه ۴۸؛ سوره اعراف، آیه ۳۵ و سوره احقاف،آیه ۱۳.

حضرت عیسی علیه‌السلام و جانشینی پطرس[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

ما اگر پندپذیر باشیم، بر در و دیوار پند نوشته شده است، اگر کتابخوان باشیم و تاریخ را نگاه کنیم، در آن پندهای بسیاری وجود دارد. حتی خیلی از حکومت‌ها و دولت‌های قوی به واسطه‌ی عدم توجّه به تاریخ و زندگی گذشتگان و تجربه‌های آنها، از بین‌رفته‌اند. شاید خداوند هم خواست با ظهور پیغمبر، این پند گرفتن از تاریخ را به ما یاد بدهد. وقتی محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله به پیغمبری مبعوث شد، آن را به کسی جز خدیجه نگفت و بعد هم به علی گفت، فقط این سه نفر مسلمان بودند؛ سه نفری که ظاهراً ضعیف بودند. این فکر از همین سه نفر توسعه پیدا کرد و همین توسعه کاملاً کافی بود که همه‌ی مردم از آن باخبر شوند، اوّل متوجّه می‌شوند که خبرهایی هست، بعد می‌روند به دنبال تحقیقِ آن، وقتی به‌تدریج آشکار شد و تقریباً همه‌ی مردم باخبر شدند، اوّلین اعلام و علنی کردن آن نزد قوم و خویش‌های خود پیغمبر بود که از بین آنها - در آن جلسه - فقط علی تسلیم شد که او از قبل تسلیم بود، چون در منزل پیغمبر بود و بعد از او ابوبکر – نمی‌دانم در آن جلسه بوده یا نبوده. یکی از اختلافات تاریخی میان شیعه و سنّی این است که شیعیان می‌گویند: اوّل کسی که مسلمان شد علی بود(به دلیل همان جلسه) ولی سنّی‌ها می‌گویند: چون علی کودک بود، اسلام او قبول نیست، پس ابوبکر اوّلین کسی است که مسلمان شد. یکی از آقایان علما می‌گفت: بله راست می‌گویید، ابوبکر اوّل کسی بود که مسلمان شد، چون علی اصلاً کافر نبود که مسلمان شود، او از اوّل مسلمان متولد شد.

بعد متناسب با حملاتی که به پیغمبر می‌شد، حضرت جواب و از خود عکس‌العمل نشان می‌داد. مدتی گفتند: پیغمبر ساحر است و سحر و جادو می‌کند. مثل اینکه سرنوشت و حکم الهی است که حملات دشمن به نفع اسلام تمام شود؛ چون بعضی‌ها که از سحر و جادو می‌ترسیدند، از پیغمبر هم حساب بردند و دیگر او را اذیت نکردند و بعضی‌ها هم که سحر و جادو را بد می‌دانستند، نگاه کردند و دیدند که نه، پیغمبر سحر و جادو نمی‌کند، بنابراین چنین شایعاتی به ضرر پیغمبر نبود، بلکه به نفع پیغمبر بود. مدتی گفتند که این شخص دیوانه شده، پیغمبر در زمان بعثت چهل سال داشت که ایشان - قبل و بعد از بعثت - در میان مردم بودند و همه ایشان را می‌دیدند، مردم نگاه کردند و گفتند که ـ العیاذبالله ـ اگر دیوانه است پس چرا در این چهل سال هیچ دیوانگی نکرد، یک‌مرتبه بعد از چهل سال دیوانه شد! دشمنان دیدند که آن هم فایده‌ای ندارد. چون موجب شد که خیلی‌ها تحقیق کنند، این پیغمبر و سابقه‌ی جنون او را(که بعضی می‌گفتند جنون دارد) ببینند چیست؟ هر چه دقت کردند، دیدند سابقه‌ی او فقط بزرگواری و انسانیت و عبادت الهی است. این شایعه هم به ضرر آنها بود.

در آن زمان سالی یک‌بار بازاری به نام بازار عکاظ تشکیل می‌شد، در این بازار از همه‌ی قبایل گروهی می‌آمد و محصولات خود را می‌آورد و در این بازار عرضه می‌کرد آن‌وقت‌ها دولت و شهر نبود. آن بازار، خیلی خوب بود، چون مردم به هم نزدیک می‌شدند و شعرا شعر می‌گفتند ـ چون در عرب بدوی شعر خیلی اهمیت داشت، شعر خوب می‌گفتند و خیلی‌ها شاعر بودند ـ و آن شعری که مورد پسند همه بود می‌نوشتند و از خانه‌ی کعبه آویزان می‌کردند که به سبعه‌ی معلّقه مشهور شد، چون هفت تا شعر را به دیوار کعبه آویزان کردند. مردم دور شاعر جمع

می‌شدند. پیغمبر (به‌ظاهر) کسی را نداشت، ولی صیت شهرت او به همه جا رسیده بود، خود حضرت به آن بازار می‌رفت و آیات قرآن را می‌خواند، البته در هر جا آیات مناسب خود را می‌خواند، مثلاً در بازار فرض کنید این آیه را می‌خواند: **وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفینَ الَّذینَ إِذَا اکْتالُوا عَلَى النَّاسِ یَسْتَوْفُون وَ إِذا کالُوهُمْ أَوْ وَزَنُوهُمْ یُخْسِرُون**[2] وای بر بد فروشان - یعنی کسانی که زیاد می‌خرند و کم می‌فروشند - آنهایی که وقتی جنسی به کسی می‌فروشند، سنگ را کم می‌گذارند تا جنس کمتری به او بفروشند (چون تمام قبایل جنس می آوردند و می‌فروختند و جنس دیگر را می‌خریدند و وقتی جنسی می‌دادند،در عوض آن جنس زیادتر می‌گرفتند) آیا آنها گمان نمی‌کنند و فکر نمی‌کنند که روزی در پی این است؟ یا می‌خواند: **فَوَیْلٌ لِلْمُصَلِّین**[3] وای بر آن نمازگزاران و عابدهایی که چنین و چنان می‌کنند. این آیات خیلی از مردم را جمع می‌کرد چون حرف دل آنها بود. یک انقلاب اسلامی می‌داند حرف دل مردم چیست در اینجا در میان انقلاب‌ها تفاوت‌هایی است، رهبران یک انقلاب می‌خواهند که فقط خودشان به حکومت برسند مثل غالب انقلاب‌ها از قبیل فرانسه و انگلستان و امریکا، ولی در یک انقلاب الهی، رهبر آن از جانب خداوند مأمور است که مردم را منقلب کند در حالی که خود را هیچ می‌داند، مثل پیغمبر اسلام؛ البته اسم آن را نمی‌شود انقلاب گذاشت، حالا در عرف به آن انقلاب می‌گوییم؛ منتها اینها حرف مردم را می‌فهمند، اما همه چیز را قبول نمی‌کنند، می‌بینند که مردم به آن بت بزرگ «لات» خیلی احترام می‌گذارند؛ او این را رعایت نمی‌کند و به «لات» فحش هم می‌دهد. تفاوت این دو نوع این است. پیغمبر هم چون از جانب خداوند مأمور بود، خداوند، خود، خصلت مردم را می‌شناسد و آیات نازله متناسب با مصلحت جامعه است؛ جلوی مردم را می‌گرفتند که نیایند و حرف‌های پیغمبر را گوش ندهند، ولی مع‌ذلک مردم آزادی داشتند و می‌آمدندگوش می دادند.

در آن زمان مسلمانان را چند نوع بایکوت کردند، به این ترتیب که اوّل آنها را بایکوتِ خبری کردند، یعنی هیچ کس خبری از اینها نشنود و خبری از آنها منتقل نشود ولی مع‌ذلک همه‌ی مردم جامعه فهمیدند که یک نفر در مکّه حرف‌های عجیب و غریب می‌زند و مردم را جذب می‌کند(از نظر آنها عجیب و غریب بود برای اینکه حرف‌هایی که پیغمبر می‌زد، نسبت به محیط آن روز این‌گونه بود.) بعد در شِعب ابوطالب اینها را بایکوت غذایی کردند، یعنی هیچ کس به اینها کالا نمی‌فروخت، گرسنه بودند. من جایی خواندم که حضرت خدیجه علیهاالسلام در شِعب ابیطالب از فقر غذایی مریض شد. خدیجه از ثروتمندان مکّه بود که بعد از اینکه شوهر قبلی‌اش رحلت کرده بود بعضی‌ها فقط به عنوان ثروت حضرت خدیجه علیهاالسلام خواستگارش شده بودندکه قسمت الهی این‌طور نبود، او از فقر غذایی رحلت کرد. برای مردم عجیب بود که این چیست؟ همه خدیجه را می‌شناختند، خدیجه یک مستمسکی پیدا کرده و به یک حبل‌المتینی متوسل شده که همه‌ی مال خود را می‌دهد، حتی جان خود را هم بر سر آن می‌دهد. یا ابوطالب همین طور بود. حالا چطور شد این مردم در فاصله‌ی کوتاهی یعنی بلافاصله بعد از فوت پیغمبر متفرّق شدند؟ یک جهت این بود که پیغمبر از همین وضعی که حالا به وجود آمده، نگران بود. مأمور بود که اعلام کند که جانشین من علی است. این را می‌دانست که باید اعلام کند، ولی منتظر فرصت مناسب بود. می‌ترسید وقتی آن را اعلام کند اوّلاً بر جان علی توطئه کنند و او را ترور کنند؛ ثانیاً نگران بودکه مسلمانان متفرق شوند، چون علی علیه‌السلام دشمنان زیادی داشت. علی علیه‌السلام خیلی قاطع و خیلی هم معتقد به پیغمبر بود، الآن تقریباً همه ماجرای غدیرخم را قبول دارند، منتها می‌گویند که پیغمبر علی را به عنوان جانشین تعیین نکرد، توصیه‌ی علی را کرد؛

گفت: علی مرد خوبی است او را دوست بدارید، ما هم قبول می‌کنیم. بله، این است که نباید گفت که اینها دشمنی با علی می‌کنند، نه؛ در مورد علی نفهمی می‌کنند.

در روایات نوشته‌اند که وقتی پیغمبر در غدیرخم علی را تعیین کرد، یک نفر عرب پیش پیغمبر آمد و گفت: یا محمد، تو گفتی بت‌ها را بشکنید، همه شکستیم و خدایی را که نمی‌بینیم بپرستیم، پرستیدیم، گفتی روزی پنج نوبت به نماز بایستید، راست شوید و خم شوید و اینها را بگویید، چون تو گفته‌ای، ما در منازل‌مان هم اطاعت می‌کردیم؛ آمدی گفتی مقداری از درآمد خود را بدهید، ما دادیم، خوشحال هم بودیم که هر چه گفتی، اطاعت کردیم، ما زنجیر بند خود تو بودیم، قبول؛ حالا می‌خواهی بعد از خودت ما را اسیر داماد خود کنی؟ اگر راست می‌گویی و واقعاً خدا این‌طور دستور داده سنگی از آسمان بیفتد و من همین جا بمیرم، که می‌گویند سنگی به سر او خورد و افتاد و مرد. منظور این است که این‌طور با علی دشمن بودند و خیال می‌کردند این جانشینی مربوط به قوم و خویشی است. به هر جهت معلوم می‌شود که ترس پیغمبر بجا بود(از لحاظ بشری) پیغمبر هم یک بشر بود و از این لحاظ بر جان علی می‌ترسید، این است که کوتاهی می‌کرد و خداوند به پیغمبر خود هشدار داد و گفت: این مطلب را به مردم بگو، چرا می‌ترسی؟ **وَ اللّهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النّاسِ**[4] بگو، خدا تو را از شر مردم حفظ می‌کند. این است که پیغمبر گفت و آن اتفاقات افتاد، چطور شد که آن مردم در فاصله‌ی کوتاهی تغییر کردند؟ آخر تک‌تک آنها هم نظری دارند، مجموع آنها هم نظری دارند. آن اتفاق به ما این تجربه را می‌دهد که ما اگر هم الآن ایمان محکمی داریم، هرگز بی‌خبر و بی‌توجّه نسبت به وسوسه‌ی شیطان نباشیم، همین شخص و همین ایمان ممکن است تغییر کند، عوض شود.

در این مورد مثالی را می‌آورم. پطرس جانشین حضرت عیسی علیه‌السلام بود که حضرت عیسی علیه‌السلام همان‌گونه که پیغمبر ما علی را معین کرد، عیسی علیه‌السلام پطرس را معین کرد(منظور همان Saint Peter است که الآن کلیسای او در واتیکان هست) بعد عیسی علیه‌السلام آن شبی که می‌خواست برود بالای تپّه مناجات کند، به حواریّون گفت: نخوابید و دعا کنید، امشب خطری در راه است، دعا کنید تا رفع شود. مدتی رفت و بازگشت و دید همه خواب هستند، آنها را بیدار کرد و دو مرتبه تکرار کرد و گفت: نخوابید و اِلاّ خطر واقع می‌شود. دعا کنید که خطر رفع شود. دوباره رفت و وقتی برگشت، دید همه خواب هستند. پطرس که جانشین حضرت بود هم در بین اینها بود. بعد گفت: بیدار شوید که کار از کار گذشت. پطرس گفت: من در ایمان محکم هستم. عیسی علیه‌السلام به او فرمود: همین تو تا وقت سحر که خروس بخواند، سه بار از من برائت خواهی جست، یعنی خواهی گفت: من عیسی را نمی‌شناسم که همین اتفاق افتاد و او سه بار این کار را کرد که بار سوّم عیسی علیه‌السلام در دادگاه بود و نگاه تندی به او کرد که او شروع به گریه کرد و از جلسه‌ی دادگاه بیرون آمد. اینها نشان می‌دهد که هیچ وقت خود را ایمن از شرّ شیطان ندانید، چه در مسایل ایمانی و چه در سایر اعمال؛ چون شیطان را خدا مهلت داده و او گفته که من از راست و چپ و بالا و پایین می‌افتم به جان این موجودی که آفریدی و الآن هم به جان ما افتاده است. البته پطروس که برائت جست.

گاهی برائت به نحوی که به اصل ایمان لطمه نزند درست است؛ یکی از علما که خیلی مشهور بود، شیعیان می‌گفتند که او شیعه است و سنّیان هم می‌گفتند که او سنّی است؛ گفتند برویم از خود او بپرسیم. اوّل سؤال کردند: جانشین پیغمبر کیست؟ گفت: آن کس که دختر او در خانه‌ی پیغمبر است. سنّی‌ها گفتند: منظور ابوبکر است

که دختر او در خانه‌ی پیغمبر است، شیعیان گفتند: منظور علی است که دختر پیغمبر در خانه‌ی علی است. دوباره گفتند: برویم بپرسیم که امام‌ها چندتا هستند؟ - البته اگر می‌پرسیدند که شیعه هستی یا سنّی، کسی جرأت نمی‌کرد بگوید که شیعه است، چون همان جا او را گردن می‌زدند؛ این یک نحوه برائت است که مجاز بود - گفت: این چه سؤالی است؟ صد بار از من پرسیده‌اید؛ چهارتا، چهارتا، چهارتا، چهار یعنی چهار امامِ اهل سنت و سه چهارتا یعنی دوازده‌تا که تعداد ائمه‌ی شیعیان است. این زرنگی‌ها اشکال ندارد، ولی برائتی را که از دو نفر از درویش‌ها خواسته بودند، این اشکال دارد: سرخ‌علیشاه که داماد حضرت نورعلیشاه اوّل بود و یک درویش دیگر را گرفته بودند و پیش فتح‌علیشاه آوردند. او گفت: باید بر نورعلیشاه لعنت کنید وگرنه، تو را می‌کشیم. او گفت: بر نور که نمی‌شود لعنت کرد **اللهُ نورُ السَمواتِ وَ الاَرْضْ** بر علی هم ـ العیاذ بالله ـ همین‌طور، پس بر شاه لعنت؛ عصبانی شد و او را انداخت در استخری که در آنجا بود، بعد از یک ربع بیست دقیقه، شاه او را به یاد آورد و گفت: او را در آورید تا جنازه‌ی او را دفن کنند؛ وقتی از استخر بیرون آوردند نفس عمیقی کشید و نشست. شاه گفت: تو هنوز زنده‌ای؟ گفت: بله، امروز اعتقاد من به نورعلیشاه بیشتر شد، برای اینکه وقتی به فقر مُشرّف شدم، به من دستور حبس نفس داد و مدام این حبس نفس را تا امروز اضافه کردم، اگر چند دقیقه دیگر زیر آب مانده بودم، مرده بودم. حالا، منظور این گونه برائت‌هاست.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۲۰ هـ . ش.(جلسه خواهران ایمانی)

۲ . سوره مطففین، آیه‌های ۳-۱.

۳ . سوه ماعون، آیه ۴.

۴ . سوره مائده، آیه ۶۷.

ازدواج، روح پس از مرگ[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

نامه‌ای رسیده که برای ازدواج جوانان دعا کنید؛ این موضوعی نیست که یک دلیل داشته باشد. یک وقتی در روزنامه‌ها نوشته بودند که دریانوردانی که با قایق‌های پارویی می‌روند - قایق پارویی از این لحاظ که در آن همه جا را می‌توان دید. چند نفر در آن نشسته‌اند و می‌توانند همه جا را ببینند، ولی در کشتی‌های بزرگ در اتاق نشسته‌اند و دریا مد نظر نیست و نمی‌توانند همیشه دریا را ببینند ـ در خبرها آمده بود که از یکی از تپه‌ها یا کوه‌های کنار دریا، تعداد زیادی موش پایین می‌آیند، و مثل گله‌ای سیاه خود را در دریا می‌اندازند و خودکشی می‌کنند، آن‌طرف‌تر دریا پر از جسد این موش‌ها شده. خیلی‌ها فکر کردند که این چیست و چه علتی دارد؟ البته اگر حیوان دیگری بود، شاید بیشتر فکر می‌کردند، ولی چون موش بود توجّهی نکردند و گفتند بگذار از بین بروند، شاید این‌طور برای ما بهتر باشد. نتوانستند بررسی کنند یا نکردند؛ دقیقاً معلوم نیست که موضوع چیست. اما بعضی نه از روی این آزمایش‌ها، بلکه از روی روال طبیعت چیزهایی می‌گفتند، از جمله اینکه این غریزی و فطری است. وقتی که گنجایش آن جایی که موش‌ها هستند، آن‌قدر زیاد می‌شود که خوراک پیدا نمی‌کنند، برحسب غریزه آنها عده‌ای را می‌فرستدکه از بین بروند؛ برای اینکه مابقی زنده بمانند و نسل آنها برقرار باشد. در حیوانات که فقط غریزه حکومت می‌کند، می‌توان این موضوع را قبول کرد، اما انسان معجون غریبی است و نمی‌دانند که در مورد او چه بگویند. البته آثاری از آن غریزه وجود دارد؛ مثلاً در قدیم در بعضی قبایل ـ که حالا اسم‌های قبایل یادم رفته ـ معلولین و بیماران لاعلاج و آنهایی که خیلی مُسن بودند و هیچ کاری از آنها برنمی‌آمد، بالای کوه می‌بردند و از کوه پرت می‌کردند. البته بشر متمدّن می‌گوید با علم طب او را مداوا می‌کنم، او بالاخره یا خوب می‌شود و از جا بلند می‌شود و یا از این داروها می‌میرد، دیگر لازم نیست از بالای کوه او را پرت کنند. به‌هرحال گفته شده که این غریزه در انسان‌ها هم کمی جلوه دارد و مسأله خیلی نظری و تخیلی است و به آن نمی‌شود زیاد توجّه کرد؛ ولی این مسأله وجود دارد، و می‌شود گفت که اهمیت کمتری دارد؛ ولی نمی‌شود گفت که وجود ندارد.

یکی از عللی که مسلماً در کمیِ ازدواج مؤثّر است ـ بخصوص مدتی است که تبلیغ هم می‌شود ـ این است که هر خانواده‌ای را می‌گویند: دو بچه کافی است. اگر تضمین بدهند که این دو بچه که اکنون هستند ، حتماً خواهند بود و خدا تضمین بدهد، درست است؛ اما چه می‌دانیم؟ چندی پیش زن و مردی که فقط یک فرزند داشتند و بعد هم معلوم شد خود آنها اوّلاد بیشتری نخواسته‌اند، در حین رانندگی، تصادف کردند و ماشین آنها چپ شد و همین فرزند مُنحصر، مُرد. خیلی متأثّر شده بودند و تازه به این فکر افتاده بودند که بی‌خود اکتفا به یکی کردیم. و خداوند به جای او بچه‌ای دیگر به آنها داد و بعد نه تنها یکی داشتند، با بودن اوّلی، دوّمی هم در راه بود. منظور اینکه اطمینان نیست که دو تا کافی است و هر دو تا، زنده بمانند. بشر فکر می‌کند، فکر خودخواهانه‌ای می‌کند، یعنی فقط فکر خود را می‌کند و فکر نمی‌کند که در این گردش طبیعت، او هم یک مهره است. ما هم خود مستقل هستیم و در قلمرویی که مستقل هستیم کارهایی می‌کنیم، ولی یک قلمروی بالاتری هست که بر ما مسلّط است . یکی از آن قلمروها گردش طبیعت است؛ مثلاً روال طبیعت بر این است که در نیمکره‌ی شمالی کره‌ی زمین، حالا زمستان باشد و در نیمکره‌ی جنوبی تابستان باشد. زمستان این‌طور باشد و تابستان آن‌طور باشد. بله زمستان سرد

است، می‌توانیم اگر گاز داشته باشیم، چراغ گاز و بخاری را روشن کنیم و گرم شویم، اما زمستان را نمی‌توانیم تغییر دهیم. تابستان اگر خیلی عرق ریختیم و ناراحت و خسته شدیم، شربت یخ درست می‌کنیم و یخچال داریم، ولی تابستان را نمی‌توانیم عوض کنیم. ما همیشه باید این تابستان و زمستان را در نظر داشته باشیم، اینها را به عنوان مثال گفتم.

یکی از این قواعدی که خداوند در همه‌ی جانداران آفریده، غریزه‌ی بقای نسل و قانون وراثت و انتخاب اصلح است. دیده‌اید که انسان‌ها الآن به کره‌ی ماه می‌روند و به مریخ هم می‌روند. آیا یک مرتبه این‌طور شد؟ نه. در قدیم دانشمندان می‌گفتند که زمین ساکن است و نمی‌چرخد، این امر بعداً ثابت شد که چنین نیست؛ بعدی آمد خط خود را تعیین کرد تا به تدریج علم رو به تکامل رفت و فضانوردی کامل شد. در نسل‌ها هم همین طور است. داروین چون فقط روی حیوانات مطالعه داشت، نظری که دارد در مورد حیوانات، صددرصد درست بود، راجع به انسان‌ها فقط کمی درست است، ولی انسان‌ها خود در آن دست دارند. او گفت: همه‌ی جانداران باید بقای نسل داشته باشند و رعایت کنند و نمی‌توانند از بقای نسل فرار کنند؛ مگر انسان که به حیوانات اهلی دسترسی دارد، تولید نسل آنها را هم در اختیار خود بگیرد، اگر بخواهد گوسفندها زیاد می‌شوند و اگر نخواهد نه؛ ولی به طور معمول هر نسلی یک مقدار تجربیات به دست می‌آورد. در حیوانات، خیلی گوسفندها در گله یکی دو بار که از این راه رفته‌اند، فهمیده‌اند این راه علف ندارد، بعد از این، از آن راه دیگر رفته‌اند و این اطلاع و عادت را به دیگران هم گفته‌اند و به ارث رسیده؛ یا به ارث تربیتی یا به ارث جمعی، و آن بعدی که این را به ارث برده، این خصلت را دارد و از نسل قبلی خود جلوتر و بهتر است. در بشر هم باید قاعدتاً این طور باشد که هر نسلی از نسل قبلی خود بهتر باشد، به چه شرطی؟ به شرط اینکه عیناً مثل غریزه طبیعی رفتار کنند، یعنی جلوی امر خدا را نگیرند؛ اما تبلیغاتی که می‌شود و شده، مثلاً دولت چین اگر در قدیم کسی بچه‌ی دوّم یا سوّم داشت او را مجازات می‌کرد و چه بسا او را اعدام می‌کردند، ولی بعد معلوم شد که در خفا خیلی از خانواده‌ها چند تا بچه دارند؛ یعنی دولت نتوانست جلوی این غریزه را بگیرد و اخیراً آن‌قدر جمعیت برخی کشورها کم شده که از این جهت نگران شده‌اند، کشورهایی مثل ایتالیا، فرانسه، انگلستان می‌گویند سن جمعیت‌شان زیاد است، یعنی موالید کمتر است، یعنی همان‌هایی که برای ما توصیه کردند و آن‌قدر تبلیغات کردند که بچه‌های ما کم باشد، حالا خود آنها دچار دردسر شده‌اند و برای خانواده‌ها که به اصطلاح اوّلاد بیشتر داشته باشند، جایزه تعیین کرده‌اند، این هم یک جهتی است.

جهت اصلی دیگر مسایل اقتصادی است. مشکلات اقتصادی هم در همه‌ی دنیا هم‌اکنون وجود دارد. این از مسایلی است که خودبه‌خود همه‌ی جوان‌ها را مجبور می‌کند که ازدواج نکنند. حالا اگر جوانی طبق آیه‌ی قرآن که می‌فرماید: اگر گرفتاری نداشتند با هم ازدواج کنند، **يُغْنِهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ**[2] خدا از فضل خود به آنها می‌رساند. در قرآن، ازدواج توصیه و طلاق بد دانسته شده است. زیادی طلاق هم یکی از عللی است که جوان‌ها ازدواج نمی‌کنند، برای اینکه می‌بینند پدر و مادر خود آنها، که وجود خود او علامت این است که آنها یک وقتی میانه‌ی خوبی با هم داشتند، همین‌ها الآن از هم طلاق گرفته‌اند، لذا می‌گویند ما چرا ازدواج کنیم که طلاق بگیریم و این گناه در جوامع بیشتر از جانب مردهاست؛ ولی این یکی از علل اصلی است. ان‌شاءالله خداوند رحمتی کند و ما را به راه راست هدایت کند؛ راه راست را هم برای ما آسفالته کند، ما نمی‌توانیم روی زمین سنگلاخ راه برویم؛ راه راست را برای ما ان‌شاءالله آسفالته کند که ما در آن راه برویم.

سوال دیگری در مورد روح پرسیده شده که اگر بدانید ما دارای روح هستیم، دیگر چه کار دارید که بعد از این با جسم چه کار می‌کند؟ هر کار خواست می‌کند. به‌علاوه، گفتیم که ما از دو جزء و دو رکن تشکیل شده‌ایم، وقتی می‌گوییم من، یکی همین بدن است؛ که چشم و گوش و همه‌ی اینهاست و یکی هم آن است که می‌گوییم: «من» خوشحال شدم یا بد حال شدم، این «من» کیست؟ آیا این دست است که می‌گوید: خوشحال شدم؟ وقتی مثلاً منظره‌ی بهار را می‌بینیم، درست است که چشم ما دیده، ولی می‌گوییم خوشم آمد و نمی‌گوییم چشم من خوشش آمد، دست هم همین‌طور است. وجودی که شامل همه‌ی اینهاست، هم شامل دست است و هم چشم و گوش را در برمی‌گیرد، آن وجود، یک وجود دیگری است. بنابراین اگر خوب فکر کنیم، دو وجود داریم: یکی همین بدن است که تا وقتی زنده هستیم، از ما جدا نیست و دیگری وجود دیگری است که حالا اسم آن را روح یا هر چه می‌خواهید بگذارید. این بدن را که دیده‌اید، گاهی درد می‌کند و اگر یک خراشی بخورد حس می‌کند؛ ولی بشر آمده دارویی کشف کرده و آمپولی درست کرده که آن را می‌زنند و بی‌حس می‌شود، چنان که دستش را می بُرّند و او نمی‌فهمد. همان دستی که اگر یک میخ یا سوزنی به آن فرو برود می‌گوید: «آخ»، اما همان دست را قطع می‌کنند و او نمی‌فهمد دست را چه زمانی قطع کرده‌اند؛ بعد که بیماری خوب شد، دست کنار رفت و مابقی بدن خوب شد، آیا آن «من» که قبلاً می‌گفت که من چنین کردم و من چنان کردم و من این را می‌خواهم، آن «من» عوض شد؟ کوچک شد؟ نیم «من» شد؟ نه، کماکان همان «من» است. پس آن «من» و آن روح بستگی به این جسم ندارد. وجود او در اینجا جلوه می‌کند، ولی بستگی به این جسم ندارد. همین را کمی توسعه بدهید، در جنگ‌ها یکی دست خود را از دست می‌دهد، یکی چشم خود را، یکی بیشتر و یکی کمتر، اما کماکان او وجود دارد. این دستی که مانده است، این دست غصّه نمی‌خورد که چرا پای خود را از دست داده، خود او غصّه می‌خورد که چرا پای خود را از دست داده است. دست نه غصّه می‌خورد و نه شادی می‌کند، همه‌ی اینها را وجودی انجام می‌دهد که می‌گوییم روح است. پنج شش سال پیش در عید نوروز طنزی نشان دادند که در مطب دکتری یک نفر در اتاق انتظار نشسته، بعد یکی دیگر وارد شد؛ مثل اینکه یک نفر همراه اوست، گفت: بفرمایید، بفرمایید؛ اشاره می‌کرد به آن آدم فرضی که اینجا بنشینید، خود او هم پهلوی کسی نشست که از قدیم نشسته بود. صحبت مهارت این جراح بود که به مطب او آمده بودند. آقای تازه وارد قصه می‌گفت که: پدر من انگشتش درد می‌کرد، آمدیم این آقای دکتر آن را قطع کرد. چون جراح بود، ما پیش او رفتیم. و پدرم گفت که انگشت من درد می‌کند، گفت: قطع می‌کنیم، هر جا را که می‌گفت، دکتر جواب می‌داد که قطع می‌کنیم. بعد دست او را جراحی کرد و همین‌طور چشم او را عمل کرد، کلیه را عمل کرد، کبد را عمل کرد، و همه‌ی بدن را عمل کرد که اکنون می‌بینید هیچی نمانده است! حالا این طنز بود، ولی حقایقی در این طنزها نهفته است. دست را قطع می‌کنند و تا وقتی زندگی می‌کند که قسمت اساسی قلب یا مغز وجود دارد و اگر آن را قطع کنند، آن هم عضو اصلی است، ولی روح نیست. من الان که می‌گویم خوشحالم، نمی‌گویم مغز من خوشحال است. جای احساس آنجاست، مثل اینکه هر احساسی جای خاصی دارد. بنابراین آن وجود، یک وجود جداگانه‌ای است. وجود ما که همیشه می‌ماند ـ که در *پندصالح* همان اوّل نوشته‌اند و شب جمعه هم درباره‌اش صحبت شد ـ آن وجود این بدن نیست، آن وجود آن «من» است که از این بدن سخن می‌گوید. این بلندگو که در آن حرف می‌زنیم، بلندگو نیست که با شما صحبت می‌کند. آن جسم هم مثل بلندگویی است که روح توسط آن حرف می‌زند. روح توسط این جسم و این چشم همه جا را می‌بیند و تصمیم می‌گیرد، این

بدن وسیله‌ی اوست، بنابراین در مثال بی‌حسی دیدیم که قسمتی از بدن اگر قطع شود لطمه‌ای نمی‌خورد، همه‌ی بدن را دفن می‌کنند، ولی روح سر جای خود هست و از دفن بدن ناراحت نمی‌شود، از آنچه خود او کرده ناراحت می‌شود. هر کسی آنچه کرده - خاطرات خوب و بد - در یک جا جمع شده و تا دم مرگ، مجال بروز پیدا نکرده، جز همان وقت که بوده؛ مثلاً یک وقتی به کسی بی‌احترامی کرده‌ام، او هم به من تندی کرده، این سوابق در مغز جمع می‌شود و بعد در زندگی فراموش می‌شود. ولی در یک جایی هست که فراموش نمی‌شود. بعداً وقتی این بدن از کار می‌افتد یا روح بدن را رها می‌کند، این چیزهایی که در اتاق پستو گذاشته، همه را برمی‌دارد و با خود می‌برد. بدن حالا بدن است و آن خاطرات سر جای خود است، ولی آنها را برمی‌دارد و می‌برد، آنهاست که اذیت می‌کند و اِلاّ این بدن را هر کار می‌خواهند می‌کنند.

در ادیان الهی، در آیین زرتشت می‌گویند انسان از خاک و آب و هوا و آتش؛ یعنی از این چهار عنصر تشکیل شده و وقتی انسانی مُرد، نباید هیچ یک از این چهار عنصر را آلوده کنیم. در آب نباید بیندازیم، در خاک نگذاریم، هوا را آلوده نکنیم. برای این می‌گویند: در هوای آزاد باید گذاشت تا خود هر کدام از این عناصر به مرکز اصلی خود برود. مسیحی‌ها جسد را در تابوت می‌گذارند و همان‌طور تابوت را دفن می‌کنند، مسلمان‌ها یک طور دیگر؛ همه‌ی اینها در ادیان الهی است. اگر بعضی از اینها خلاف بود خداوند این‌طور نمی‌گفت و اجازه نمی‌داد، اما در هر آیینی یک طور انجام می‌دهند، اما وقتی خدا به ما مسلمان‌ها گفت دفن کنید، دیگر ما نمی‌توانیم بگوییم چون مسیحی‌ها در تابوت می‌گذارند ما هم آن‌طور عمل می‌کنیم، اگر مسلمان هستیم باید این کار را بکنیم. یک مقدار از این آداب و رسومی هم که هست برای رعایت سلامتی زنده‌هاست و برای نظم جامعه است، که جامعه یاد بگیرد و بعد از این آن کار را بکند و اِلاّ آنکه رفت، هر کاری که بکنی به حال او فرقی نمی‌کند. فقط چون گفته‌اند، مثلاً بعد از دوازده یا بیست‌وچهار ساعت قلب از بین می‌رود و مرگ حاصل می‌شود. خیلی‌ها می‌گویند: بهتر این است که بیست‌وچهار ساعت بالای سر مرده قرآن بخوانید - چون هنوز به نوعی می‌شنود - و بعد او را دفن کنید، بعد می‌گویند چون بعضی اجزای او هنوز نمرده با پنبه می‌پوشانند، ولی اصل این است که وقتی کسی مُرد، دیگر آن بدن هیچ اثری ندارد، البته استثناهایی در بعضی اخبار وارد شده که جسد بزرگان متلاشی نمی‌شود و همین‌طور می‌ماند. ما به عنوان اینکه در این محل مثلاً علی‌ؑ را دفن کرده‌اند، از آن بزرگوار یاد می‌کنیم و این است که احترام می‌گذاریم. شما که مثلاً به پدر خود خیلی علاقه دارید، بعد که پدرتان از دنیا رفت، اگر کسی را شبیه او دیدید بی‌اختیار به او احترام می‌گذارید و به یاد پدرتان می‌افتید. وقتی که به مقابل قبر علی‌ؑ می‌رویم به یاد می‌آوریم که اینجا چنین کسی بوده و بنابراین احترام می‌گذاریم، اما حالا نمی‌دانم، علی که مسلماً خبردار می‌شود، چه در پستوی خانه دعا کنید و بگویید: یا علی، و چه جلوی مقبره‌ی او بگویید، ولی ما آن را نمی‌فهمیم.

پرسیده‌اند آیا ارتباطی بین روح و آن جسم هست یا نه؟ نه من می‌دانم و نه هیچ‌کس؛ البته خیلی اخبار هست که اگر آن خبر صحیح هم باشد، شاید جواب آن سؤال‌کننده را داده‌اند و اِلاّ نمی‌دانم و جوابی که بگویم، این است که نمی‌دانم. من نمی‌دانم و شما هم لازم نیست بدانید.

---

۱ . صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۲۱ هـ . ش.
۲ .سوره نور، آیه ۳۲.

سوّم صفر، سالروز فوت همسر مکرّمه ایشان، خاطراتی از ایام حبس، سکینه، ولایت دائمی است، وصیت[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

امروز سوّم صفر است و ۲۲ بهمن. که ۲۲ بهمن را غالباً یادتان می‌آید. از لحاظ سال قمری سوّم صفر سالروز فوت مرحوم خانمم است، ولی با وجود رسمی که در سالروزها بود، من نخواستم که تأثرم، همگانی شود.

به یاد دارم روز سه‌شنبه ۲۲ خرداد آن‌سال، ساعت ده شب آمدند مرا بردند و آن زمان آخرین دیدار ما بود. حالا به‌عنوان یادبودشان، خاطراتی را می‌گویم.

جلوی در، پسرم حسین‌علی اصرار می‌کرد که با من بیاید، آنها یکی‌دوبار او را عقب زدند، اما باز می‌آمد. من ترسیدم و با تحکّم گفتم: برو، برگرد، در حالیکه آنجا جای تحکّم نبود، ولی گفتم برگرد. بعدها به او گفتم آن روز نگران بودم که اگر تو خیلی اصرار کنی، آنها بگویند خیلی خوب بیا تو را هم ببریم، به همین جهت گفتم: برگرد. به نظرم امسال سوّم صفر، هجده سال از آن واقعه بگذرد. عید قربان بود، بازدیدکنندگان چیزهایی مثل عسل و... از منزل برای تبریک عید آوردند. یادم می‌آید خیلی‌ها با تلفن با خانواده‌شان حرف می‌زدند، ولی گویی از روی عناد و لجبازی به من اجازه نمی‌دادند، حتی تلفن بزنم. در آنجا اوّل خیال می‌کردند که به‌قولی ما از رؤسای طاغوت بودیم. حتی یکی از من پرسید، در زمان طاغوت چه ریاستی داشتی؟ گفتم: زمان طاغوت من رئیس نبودم، بلکه بعد از پیروزی انقلاب رئیس بودم که تعجب می‌کردند. در این زمان رادیوهای خارجی نیز برای آزار رساندن به دستگاه حکومتی مثلاً می‌گفتند که مریضم و موضوع را بزرگ می‌کردند. البته من کسالت داشتم، پا و کمرم درد می‌کرد، پروستات هم اذیتم می‌کرد، ولی آنها این مسأله را بزرگ می‌کردند - مرحوم اردلان هم همین وضع را داشت - چنانچه رادیو لندن می‌گفت که خانمم آمده، احوال مرا بپرسد، به جای اینکه خبر سلامتی مرا به او بدهند، خبر کسالت مرا به وی داده بودند و ایشان خیلی ناراحت شده بود. یکی دو نفر هم تلفن زده بودند که تو خیال نکن دیگر شوهرت را می‌بینی! آقای تابنده را دیگر نمی‌بینی! پوستش را کاه می‌کنیم، به تو می‌دهیم! البته یک مرتبه هم نظیر همین جمله را خود آنها همان‌جا به من گفتند. در جلسه‌ی اوّل شخصی بود که سه ربع ساعت با من حرف می‌زد که به من اتهامی را ثابت کند(کسی که از صدایش معلوم بود آدم تازه‌کاری است؛ ما که او را نمی‌دیدیم) او می‌خواست به من درس بدهد. در آخر هم گفت ان‌شاءالله با ما همکاری می‌کنی و باید نام آنهایی را ببری که با آنها همکاری می‌کردی، گفتم من از این آدم‌ها، بهتری ندیدم. این است که با آنها همکاری نکردم و خیلی هم راضی‌ام. عصبانی شد و گفت: پاشو پاشو برو! من پا شدم. این بازجویی در طبقه‌ی دوّم یا سوّم بود و من باید از پله‌ها پایین می‌آمدم. گفت که پوست از کلّه‌ات می‌کَنَم، پوستت را کاه می‌کنم. گفتم اگر خدا قسمت کرده باشد، می‌توانی بکنی، اگر نه، تو که هیچ، بالاتر از تو هم کاری نمی‌تواند بکند.

شما در آنجا نبودید که ببینید این خاطرات چقدر برای من ناراحت‌کننده بود، در آنجا فقط من بودم، ولی حالا که درباره‌اش حرف می‌زنیم، می‌خندیم. تمام ناراحتی‌ها هم به همین صورت است و شما درباره‌ی آن به‌هیچ‌وجه نباید ناراحت شوید، همه‌ی مشکلات و ناراحتی‌ها را به امان خدا بگذارید. به قول آن شعر که مرحوم تدین اردبیلی گفته(که با خط خوشی هم نوشتند و برای من آوردند):

این سخن با آب زر باید نوشت — گر رود سر برنگردد سرنوشت
سرنوشت ما به دست خود نوشت — خوشنویس است او نخواهد بد نوشت

از اینکه دارم از خاطرات خودم برای شما می‌گویم معذرت می‌خواهم، زیرا که موضوع دیگری الآن به نظرم نمی‌رسد و شماها هم الحمدلله خودتان همه چیز را می‌دانید. من مدّتی در اداره‌ی سرپرستی سمت ریاست داشتم - از اواخر سال ۳۸ تا ۴۲ - الحمدلله خدمت بسیاری هم در آنجا کردم، چنانکه سال‌ها بعد یک روز در خیابان ایستاده بودم تا تاکسی بیاید. دست بلند کردم یک تاکسی برایم ایستاد، مسافر هم داشت تا آمدم مسیرم را بگویم، گفت آقای تابنده بفرمایید. من جلو نشستم. بعد راننده گفت اجازه می‌فرمایید مسافران را برسانم، بعد شما را برسانم؟ گفتم حالا که سوار کردی، اشکال ندارد. وقتی مسافرها را رساند، دیگر مسافری سوار نکرد. بین راه گفت شما رئیس اداره‌ی سرپرستی نبودید؟ گفتم چرا. گفت من صغیر بودم، ده - دوازده ساله بودم، مادرم که قیم من بود، در آنجا کار می‌کرد. من هم با او می‌آمدم و کارکردن او را می‌دیدم. مادرم همیشه از شما تعریف می‌کرد. من دستم به جایی نمی‌رسید تا امروز که توانستم یک خدمت کوچکی بکنم. مرا تا دم در منزلِ سابقم رساند که هیچ تاکسی دیگری تا داخل کوچه نمی‌آمد، او مرا جلوی خانه پیاده کرد، هر چه هم اصرار کردم، پول قبول نکرد. این بهترین پاداش برای من بود. از این قبیل خاطرات مواردی را به یاد دارم.

زمانی منزل ما در خیابان فرهنگ بود، یک روز آخر وقتِ اداری ساعت دو بعدازظهر بود و من خسته و گرسنه، داشتم به خانه بازمی‌گشتم. یکی از دوستان نزدیک به من تلفن زد و گفت که یکی از دوستانش کار بسیار مهمی دارد و می‌خواهند پیش من بیایند. به او گفتم تا بخواهد حرکت کند به سمت محل کار من طول می‌کشد، ولی او اصرار داشت که کار فوری است. قرار شد به منزل ما بیایند، با وجود اینکه غذا در منزل کم تهیه شده بود، چهارتا کتلت خانم پخته بود که دوتایش سهم ما می‌شد، آنها را گذاشتیم با نان و ماست و پنیری و گفتیم بسم‌الله بنشینید، به هر حال غذا را صرف کردیم. بعد دوست من مهمانش را به من معرفی کرد. او معاون تیمسار بختیار، رئیس ساواک بود و بعد کارش را با من در میان گذاشت. موضوع بر سر زمینی بود که در آن صغیر هم سهمی داشت و آقایان سهم کبیر را خریده و از من می‌خواستند تا سهم صغیر را نیز من به محضر بیایم و امضا کنم. من گفتم: زمینی را که ندیده‌ام و مساحتش را حتی نمی‌دانم و پرونده‌ای که ندیده‌ام چطور بیایم و امضا کنم؟ سپس گفتم در این موارد ابتدا کارشناس تعیین می‌کنیم و کارشناس پس از ارزیابی آن زمین، قیمتش را به ما گزارش می‌کند. او گفت ما زمین را برای والاحضرت فلانی می‌خواهیم و عجله داریم. من سه تا کارشناس را می‌شناختم که در امانت و درستی‌شان اطمینان داشتم، یکی از آنها اتفاقاً پسر شیخ‌المشایخ امیرمعزّی از فقرا بود. نام آنها را به او دادم، گفتم بروید تلفن‌شان را پیدا کنید. او گفت: بسیار خوب، ولی چون این زمین شریک دارد و نیز مشکل پرونده‌ی ثبتی دارد، بنابراین ارزان‌تر می‌فروشند. در این مورد هم من گفتم شما چون عجله دارید و همه‌ی مملکت هم در دست‌تان است، بروید الآن اداره ثبت پرونده‌اش را بگیرید تا من بخوانم و جوابش را برای اداره‌ی ثبت بنویسم، خلاصه به این طریق گفتم بروید امروز نمی‌شود و فردا بیایید. فردای آن روز، همه‌ی کارهای آن پرونده انجام شد و نامه‌ی اداره ثبت هم آمد. من زیر نامه نوشتم چون زمین مختصر مشکلی دارد، با ده تا بیست‌درصد ارزان‌تر از قیمت کارشناسی اشکال ندارد بخرید، ما می‌فروشیم، ولی آنها می‌خواستند زمین را با بهایی بسیار پایین‌تر از حدّ معمولِ آن بخرند که من موافقت نکردم. بعدها به دوست ما پیغام داده بودند که این رفیقت، تابنده، ما را

چنان اذیت کرد که پوست از کلّه‌اش می‌کَنیم. دوبار گفتند از کلّه‌ی من پوست می‌کَنند. یک بار در زندان و این بار دوّم بود که گفتند یک آشی برای او بپزیم که رویش یک وجب روغن باشد. من گفتم، بگو اگر خداوند قسمت کرده باشد، تو پوست نکنی، یکی دیگر می‌کند، سرنوشت است، ولی اگر خداوند قسمت نکرده باشد و بخواهد، همان آشی که برای من پختید، به خورد خودتان می‌دهد و همین‌طور هم شد. به فاصله‌ی کوتاهی تیموربختیار هم برکنار شد.

به‌هرجهت یک دورانی بود و در واقع یک تجربه و امتحان. من در شب اوّل خیلی ناراحت بودم، فقط یک توفیقی پیدا کردم که در آن ایام شش بار قرآن را دوره کردم. البته با توجّه به معنا می‌خواندم و کار دیگری هم نداشتم، توفیق اجباری بود. در سوره‌ای نوشته بود: **أَنْزَلَ اللّهُ سَكينَتَهُ عَلى رَسُولِهِ وَ عَلَى الْمُؤْمِنين**[2] او خداوندی است که سکینه و آرامشش را بر پیغمبر و بر مؤمنین می‌فرستد. من آن شب یادم است، بیست‌وپنجم شهریور یعنی بیست‌ودو روز بعد از فوت خانم بود، گفتم خدایا سکینه‌ات را بر مؤمنین هم نازل می‌کنی! ما را جزء مؤمنین حساب کن، سکینه را بر من هم نازل کن، آرام بشوم. حالا چه شد؟ خدا می‌داند. صبح بحمدالله آرام بودم، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. در حالیکه تازه خبر فوت خانم را - که دیگر او را ندیده بودم - داده بودند. حالا می‌گویند سکینه چیست؟ سکینه یعنی آرامش. خداوند در چند مورد که پیغمبر خیلی ناراحت شدند سکینه یعنی آرامش غیراستدلالی نازل کرد. در حقیقت، سکینه آرامشی است که از طرف خداوند نازل می‌شود.

غیر از این آرامش برای من در آن تاریخ این امید بود که خداوند می‌تواند با محبت مرا جزء مؤمنین حساب کند، یک بشارتی هم از این حیث بود. بنابراین ما هم هر وقت توّجه کنیم و بتوانیم این سکینه را جذب کنیم، خداوند آن لحظه ما را جزء مؤمنین حساب می‌کند و همیشه این سکینه در موارد بحرانی و ناراحتی شدید می‌رسد که دیگر دست انسان از همه طرف کوتاه است. (اتفاقاً یادم افتاد در این روزها دخترخاله‌مان که از طرف مادر نبیره‌ی حضرت سلطان‌علیشاه و از طرف پدرش نبیره‌ی برادر حضرت سلطان‌علیشاه بود، در مشهد فوت شده است. ان‌شاءالله برای هر دوی اینها یک فاتحه‌ای بخوانید.)

ولیّ و ولایت دائمی است، یعنی یک لحظه ترک نمی‌شود. اشتباهی که می‌کنند و من در برخی تقویم‌ها دیده‌ام که می‌نویسند مثلاً امروز وفات حضرت امام حسن عسکری ﷺ فردا ولایت امام زمان. یک لحظه هم بی‌ولایت ولیّ نمی‌شود. قوّه‌ی جاذبه را در نظر بگیرید، الان نشستنِ ما، همه‌چیزِ ما به قوّه‌ی جاذبه بستگی دارد، یک لحظه اگر قوّه‌ی جاذبه قطع بشود، تمام ماها متحرک می‌شویم، به این طرف و آن طرف می‌خوریم. ولایت هم نیروی الهی اداره‌ی انسان‌هاست. همانکه خداوند فرموده است: **إِنّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَليفَةً**[3] من خلیفه‌ی الهی در زمین قرار می‌دهم، این خلیفه بر تمام زمین حکومت دارد. آن جنبه‌ی حکومتی که بر انسان‌ها دارد ، اسمش ولایت است. مثل اینکه اگر کسی در دریا در کشتی بمیرد، دیگر معطل نمی‌شوند که به ساحل برسند، بلکه در همان دریا تشریفات را انجام داده و جنازه را در دریا می‌اندازند، اما اگر در خشکی باشند، باید در خاک دفن کنند. امر ولایت بی‌وقفه است و معطّلی برنمی‌دارد.

یکی از دستورات مؤکد در اسلام این است که توصیه شده همه وصیّت کنند! البته وصیّت فقط این نیست که فلان ماشینم را به چه کسی بدهید و منزلم را به چه کسی؟ خیر. قرآن درباره‌ی وصیّت به‌طور کلّی تصریح می‌کند که «ماترک» او یعنی آنچه می‌ماند که بعد از اجرای وصیّت تقسیم می‌شود، یعنی اجرای وصیّت مقدّم است بر

همه‌ی دُیون، ولی باز برای اینکه کسی دلبستگی به دنیا نداشته باشد، گفتند که بیش از ثلث مال، به فرد تعلّق نمی‌گیرد. خداوند این مال را به تو سپرده و بعد هم که از دنیا بروی، به هر که خودش بخواهد، می‌دهد که از این حیث ارث معین می‌کند که به چه کسی تعلق بگیرد، پس همه‌اش مال تو نیست و احتیاطاً چون در مدت زندگی در این دنیا آن را حفظ کردی به جای مزد امانتداری‌ات، اختیار داری تا هر کار می‌خواهی با ثلث آن بکنی. برخی از وصیّت‌ها در صورتیکه بعضی از ورّاث را از ارث محروم کند، باطل است، اما وصیّت‌های دیگر آن‌قدر مستحب است که حتی در قضایای کربلا، روز عاشورا، که می‌گویند همه چیز در آن هست، دو پیرمرد از یاران امام حسین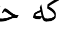، حبیب‌بن‌مظاهر و مسلم‌بن‌عوسجه یکی بر زمین افتاد، آن یکی رفیقش ایستاده بود و گفت من هم مسلّماً تا نیم‌ساعت دیگر پیش تو می‌آیم، ولی چون مستحب است، اگر وصیّتی داری بگو. منظور، آن‌قدر رعایت وصیّت مستحب است که او گفت وصیّت من این است که تا آخر عمر دست از این آقا برنداری.

---

۱ . عصر دوشنبه، سوّم صفر ۱۴۲۹ هـ .ق.(مطابق با ۱۳۸۶/۱۱/۲۲ هـ . ش.)

۲ . سوره توبه، آیه ۲۶.

۳ . سوره بقره، آیه ۳۰.

مسیحیت و اسلام[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

از مرحوم ظهیرالدّوله سخن خوبی نقل است. او جانشین صفی‌علیشاه بود، ولی ما او را به آن عنوان قبول نداریم - ولی حرف درست را هر کس بزند، مورد قبول است. علامت حرف خوب‌زدن درباره‌ی وی آن است که نه تنها خود او حرف خوبی زد، بلکه پسرش نیز بعد از او درویش شد و رباعی هم در مدح حضرت صالح‌علیشاه گفته که چاپ شده است. ظهیرالدّوله زمانی والی گیلان بود و در زمان مشروطه وقتی محمدعلیشاه بر حکومت مسلط شد، خانه‌ی خیلی از مشروطه‌خواهان را غارت کردند، به خانه‌ی او نیز حمله کردند. بعد همسرش نامه‌ای به وی نوشته و از ناراحتی و نگرانی خود شکایت کرده بود. از جمله گفته بود که آن آیینه‌ی قدی بزرگی که داشتیم ریختند و شکستند، که حیف بود، ظهیرالدّوله در پاسخ پس از دلجویی نوشت: «اما از همه بهتر همان شکستن آیینه بود؛ زیرا وسیله‌ی خودپرستی من و تو را شکستند.»

نقل است که یک مسلمان با یک مسیحی بحث داشتند، مسیحی می‌گفت: تو که پیغمبر ما - عیسی - را به پیغمبری قبول داری؟ مسلمان پاسخ گفت: بله و مسیحی گفت: ولی من پیغمبر تو را قبول ندارم. پس تو هم بیا مسیحی شو که این پیغمبر را هر دو قبول داریم. مسلمان جواب داد: اوّلاً من پیغمبر شما را قبول دارم نه تو و مسیحی‌هایی که فقط اسم مسیحی دارید. ثانیاً من آن عیسایی را قبول دارم که پیغمبر ما شرح او را گفته، نه عیسایی را که تو می‌گویی. عیسایی که ما می‌گوییم طبق این آیه‌ی شریفه است که **إِنَّ مَثَلَ عیسی عِنْدَ اللّهِ کَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ قالَ لَهُ کُنْ فَیَکُون**[2] مَثَل عیسی نزد خداوند مَثَل آدم است که او را اوّل از خاک خلق کرد، بعد به او گفت: باش، همین که گفت: باش، او بود. ما این عیسی را قبول داریم، نه عیسایی که تو می‌گویی؛ عیسی پسر خداست. ما برای خدا پسری نمی‌شناسیم، بنابراین عیسایی که تو می‌گویی ما قبول نداریم.

بسیاری از مسلمانان از این آیات آگاهی دقیقی ندارند و این امر باعث شده تا در زمان حال غالباً مسیحیان سوءاستفاده کرده، به مسلمانان می‌گویند: بیایید مسیحی شوید. این عدم توجّه بخصوص در درویش‌ها نیز ممکن است سوءاثر کند؛ چون مشهور است که می‌گویند: عیسی، پیغمبر درویش‌هاست یا درویش پیغمبرهاست. پس برخی می‌گویند: ما که اهل تصوّف و عرفان هستیم، می‌توانیم مسیحی شویم. نه، این‌طور نیست. عرفان چندین شرط دارد، یکی عطوفت و مهربانی به تمام بندگان خداست. بله، این شرط را مسیحیّت هم دارد - البته همه‌ی مسیحی‌ها ندارند، ولی مسیحیّت دارد - اما هزار شرط دیگر هست که این مسیحیّتِ موجود ندارد. ما مسیحیّتی را قبول داریم که عیسی علیه‌السلام در آن تصریح کرده است به اینکه بعد از من طبق آیه‌ی قرآن پیغمبری می‌آید و به او رو آورید. برای اینکه مقام او از همه‌ی ما بالاتر است. این مسیحیّت را ما قبول داریم، نه مسیحیّتی که مسیحی‌های فعلی می‌گویند.

البته قدری هم از این اشتباه مربوط به شرایط اجتماعی است. برای اینکه ما عیسی مسیحی را قبول داریم که یک بار گفته بود: سکه را به صاحب سکه بدهید و دل را برای خدا نگه دارید. ما این مسیحیّت را قبول داریم که آن هم دیگر وجود ندارد و با مسیح آمد و بعد که آن را خراب کردند با حضرت محمدﷺ اصلاح و کامل شد. بنابراین از این جهت توجّه کنید که دچار اشتباه نشوید.

---

۱ . صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۲۴ ه . ش.
۲ . سوره آل‌عمران، آیه ۵۹.

لقاح مصنوعی[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

سؤالاتی می‌رسد، اینها را بهتر است که از علما بپرسید؛ نه مثل منی. از علما بپرسید گو اینکه آنها هم نمی‌دانند و باید با کارشناس صحبت کنند تا متوجّه شوند، یکی از آنها مسأله‌ی لقاح‌مصنوعی و امثال اینهاست. البته دیشب هم در شرح *پندصالح* در مواقعی که تأکید بیشتری شده تا یاد خدا باشیم، ذکر شد که یکی از آنها هنگام انعقاد نطفه بود. می‌دانید که هر حیوانی و من‌جمله خود انسان، نطفه‌ی اوّلیه‌اش از نطفه‌ی دو نفر که در بدن با هم ترکیب می‌شود و یک نطفه برای جنین به وجود می‌آید، تشکیل می‌شود، از لحاظ شرعی بعضی از آقایان نظر داده‌اند و درست هم به نظر می‌رسد، گفته‌اند این لقاح در اصل با مردی که با او محرم است، باید باشد، نه با مرد دیگری و اما چطور این دو نطفه با هم ترکیب شوند و به هم برسند، آن را دیگر نگفته‌اند؛ شرع چیزی نگفته، چون معمولی است و همه می‌دانند و علم هم نمی‌گوید چطور باشد. بنابراین اگر در لقاح مصنوعی، آن دو نطفه‌ای که با هم ترکیب می‌شوند و لقاح می‌شود و جنین را تشکیل می‌دهند، اگر صاحب آن دو به هم محرم باشند، هیچ اشکالی ندارد. بنابراین خیلی‌ها هستند که به واسطه‌ی اینکه دارای فرزند نمی‌شوند(در حالیکه هیچ یک از طرفین نقص و ایرادی ندارند) می‌تواند این لقاح از ترکیب نطفه‌ها در عالم خارج واقع شود. اما اینکه نطفه از یک مرد نامحرم باشد و یا از یک بانکی که اینها را جمع می‌کند - مثل پول که جمع می‌کند، آنها را جمع می‌کند - و نمی‌دانید از چه مردی است، آن صحیح نیست، اگر بدانند که طرفین صاحب نطفه‌ها کیست، اشکالی ندارد. حتی امروز دانشمندان به این نکته رسیده‌اند که اگر بانک خون تشکیل می‌دهند، بانک نطفه هم باید تشکیل دهند، یعنی ممکن است یکی مرده باشد، ولی در بانک نطفه، نطفه‌ای از او باشد. این هم به نظر می‌رسد، اشکالی نداشته باشد، البته بعضی ممکن است شرعاً احتیاط کنند.

معذرت می‌خواهم که من این مطلب را اینجا مطرح کردم، اوّلاً سؤالی رسیده بود و چندین سؤال هم در این رابطه تکرار شده بود و هر چه می‌گویم گوش بدهید و نظریه‌ی آقایان علما را بخوانید، باز سؤال می‌کنند و سؤال را هم باید پاسخ داد. اگر یکی یا دو تا باشد می‌توانم بنویسم یا شفاهاً بگویم، ولی تعداد سؤالات یکی دو تا نیست. به علاوه، مسأله‌ای است که خیلی‌ها دارند، شاید کسانی هم که به من نامه نوشته‌اند، از من ناراحت و عصبانی شوند که پاسخ را عمومی گفته‌ام، گو اینکه نگفته‌ام که چه کسی گفته، ولی چاره‌ای نیست، اینکه گفته‌اند **لا حیاء فی الدّین** و جای دیگر باز گفته‌اند که حیا از ارکان ایمان است، چطور جمع می‌شود؟ آن حیا که از ارکان ایمان است، حیا از وجود خود در مقابل خداوند است. حیا می‌کند که خدایا آن کاری که گفتی و آن وظایفی که گفتی نتوانسته‌ام انجام بدهم، حیا می‌کند، ولی **لا حیاء فی الدّین** یعنی در راه تشخیص وظیفه‌ی شرعی خود حیا نکند. همان‌طوری که از طبیب حیا نمی‌کنید. اساس اینکه در شرح **پندصالح** هم صحبت شد، یک اصل است که اگر در زمان انعقاد نطفه آن شرایط شرعی و اخلاقی و علمی رعایت شود، نسلی که به وجود می‌آید، سالم‌تر و بهتر از نسل قبلی است و اگر اینها رعایت نشود، به عکس می‌شود، این مسأله را خیلی‌ها رعایت می‌کنند و نسل آنها سالم‌تر از نسل‌های گذشته می‌شود و تا وقتی که این را رعایت کنند، همین‌طور است. هدف از ازدواج هم، هدفی که خداوند در نظر گرفته و پیغمبر بیان کرده، این است که: **تَنَاکَحُوا تَنَاسَلُوا تَكْثُرُوا أُباهِی بِکُمُ الْأُمَمَ یَوْمَ الْقِیَامَة وَ لَوْ بِالسِّقْطِ**[2] ممکن است که نیّت و

هدف خود طرفین از ازدواج، با آن هدف متفاوت باشد. البته خداوند در *تورات* می‌فرماید - چون *تورات* این چیزها را خیلی عامیانه نوشته - که خداوند وقتی آدم را آفرید، گفت: او را تنها آفریده‌ام ،حوصله‌ی او سر می‌رود، برای اینکه این‌طور نشود، شریک زندگی برای او آفرید که شرح آن را نوشته‌اند. بنابراین هدف، آرامش و سکون است، برای همین خداوند فرمود که شریک زندگی بیافرینم تا به سوی او آرام گیرد و آرامش پیدا کند. البته این همان معنی آیه‌ی قرآن هم هست: **وَ مِنْ آیاتِهِ أنْ خَلَقَ لَکُمْ مِنْ أنْفُسِکُمْ أزْواجاً لِتَسْکُنُوا إِلَیها**[3] که بارها صحبت شده است، بنابراین، خداوند در ضمن اینکه این آیت را قرار داده و می‌خواهد آرامش به اینها بدهد، ولی هدف خود را هم دارد که وظیفه‌ی خلقت را به اینها سپرده، پس بارها گفته‌ام آنهایی که در ابتدا به قولی بچه نمی‌خواهند، وقتی که بعداً فرزند می‌خواهند و ممکن نمی‌شود، در واقع خدا به آنها می‌گوید که آن روزی که من گفتم فرزند داشته باشید، گوش نکردید حالا هم شما می‌خواهید و من توجّه نمی‌کنم. توجّه کنید، خداوند این‌طور مجازات می‌کند، می‌گوید شما نمی‌خواهید، در دفتر گفته‌ام که اسم شما را خط بزنند که به شما فرزند ندهند.

---

۱ . صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۲۶ هـ . ش.

۲ . جامع‌الاخبار، تاج‌الدین شعیری، قم، رضی، ۱۳۶۳ ش.، ص ۱۰۱.

۳ . سوره روم، آیه ۲۱.

جنّ، مؤمنان از هیچ چیز جز خدا نمی‌ترسند[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

پرسیده شده که جنّ چیست؟ در کنار این پرسش هزاران پرسش دیگر وجود دارد. جنّ در لغت به معنی پنهان است. مجنون که می‌گویند، یعنی جن‌زده، یعنی کسی که عقل او در پرده رفته و پنهان شده است. بنابراین می‌توانید برای هر چیز پنهانی لغت جنّ را استفاده کنید. مطالبی در مورد جنّ از قرآن فهمیده می‌شود - و البته هر چه قرآن فرموده درست است، ولی خیلی چیزهاست که در این مورد نیامده است. ما نمی‌توانیم از خود مطالبی را به قرآن اضافه کنیم، همان‌طور که می‌دانید، این مطالب برای شما کافی است، آیه‌ای در مورد روح وجود دارد که می‌گوید: **وَ یَسْئَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّی وَ ما أُوتِیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلاَّ قَلِیلاً**[2] از تو درباره‌ی روح می‌پرسند: بگو روح از امر خداست. کلمه‌ی روح در قرآن هم به معنی جان و حیات و هم دالّ بر روح‌الامین است. روح‌الامین، روح امین خداوند است که پیغام او را می‌رساند و می‌فرماید این پیام را به ابراهیم خلیل ما برسان. در هر صورت، آن روحی است که امین است. قرآن می‌فرماید: از تو راجع به روح می‌پرسند - حالا یا روح‌الامین یا معنای دیگر آن، هر دو را می‌شود گفت - بگو: روح از امر خداست، یعنی بشر که **خَلَقَ الْإِنسانَ مِنْ صَلْصالٍ کَالْفَخّار**[3] - بشر را که از گل آفریدیم - و شیطان را **وَ خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ**[4] - از یک شعله‌ی دودآلود آتش آفریدیم - همه‌ی آنها را آفریدیم، ولی روح از هیچیک از آنها نیست، روح از امر پروردگار است، یعنی همین که گفت و آن کاغذ در بسته را به روح‌الامین داد، البته در بسته هم نیست، باز است. آن را به روح‌الامین داد و فرمود: بگیر و ببر، همان موقع، روح از امر خدا ایجاد شده است. در ادامه‌ی آیه می‌فرماید: در این مورد علم را اندکی به شما داده‌ایم. حالا چرا کم داده است؟ برای اینکه ما عالَم غیرمادی را نمی‌توانیم خوب درک کنیم. البته بعضی از بزرگان بشر به عالَم غیرمادی هم دسترسی دارند، ولی همیشه در آن حال نمی‌توانند باقی بمانند، این است که علم کامل ندارند، سپس می‌فرماید: **وَ ما أُوتِیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلاَّ قَلِیلا**[5]

بنابراین تقریباً همه‌ی چیزهایی که به نحوی با روح ارتباط پیدا می‌کنند و جنس آن از همان جنس است، علم ما در مورد آنها خیلی کم است. در قرآن سوره‌ای به نام جنّ وجود دارد که در آیه‌ی اوّل آن می‌فرماید: **قُلْ أُوحِیَ إِلَیَ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنّ فَقَالُواْ إِنَّا سَمِعْنَا قُرْءَانًا عَجَبًا**[6] بگو به من وحی شده که یک گروهی جنّ، قرآن را شنیدند و گفتند: عجب قرآنی است. حالا در اینجا یا خود پیغمبر نمی‌دانست که غیر از این انسان‌هایی که به او گوش می‌دهند، کسان دیگری هم به او گوش می‌دهند و یا اینکه می‌دانست و نمی‌خواست بگوید. البته این یک فرض است که او نمی‌دانست و خدا خواست به او خبر دهد که عده‌ی دیگری هم به حرف‌های تو گوش می‌دهند. در اینجا خدا فرمود: این مورد را به مردم بگو، به هر حال فرق نمی‌کند که پیغمبر می‌دانست یا نمی‌دانست، علی‌القاعده می‌دانست، چون دلیل دیگری وجود ندارد که پیغمبر در این مورد ناآگاه است. دو آیه‌ی قرآن راجع به این مسأله سخن گفته که یکی سوره‌ی جنّ و دیگری هم آیاتی در اواخر سوره‌ی احقاف است. احقاف بیابان خشکی بود در

جنوب عربستان - اصولاً احقاف در لغت یعنی ریگزار - ولی غیر از معنای لغوی، در آنجا به صورت اسم خاص هم به‌کار می‌رفت. بیابان احقاف، در بین اعراب از قبل مشهور بود که مَسْکَن جنّ‌هاست. حالا جنّ چیست؟ همین‌قدر می‌دانیم که خدا به ما خبر داده و می‌دانیم که موجودی به نام جنّ وجود دارد. حالا اینکه بعضی می‌گویند: جنّ را به این شکل و آن شکل دیده‌اند، اوّلاً جنّ شکل ندارد که بگویید من جنّ را به این شکل دیده‌ام؛ مثل اینکه فردی در کره‌ی ماه ادعا کند که بشر را دیده‌ام. حدود شش میلیارد بشر وجود دارد. کدام یک را دیده است؟ همه با هم متفاوت‌اند. آن جنّی که کسی می‌گوید: دیده‌ام، تصوّراتی است که در ذهن خودش از جنّ وجود دارد. بعد این تصوّرات به نحوی مجسم می‌شود. درست است که جنّ را دیده است، ولی آن صورت مشاهده شده، فکر جنّی است که در ذهن و خیال خود او مجسّم شده است. خلاصه، جنّ به محض اینکه دیده شود، دیگر جنّ نیست. جنّ یعنی چه؟ یعنی چیزی که دیده نشود، پس وقتیکه دیده شد، دیگر جنّ نیست. در *تورات* و *انجیل* به صورت مختصر راجع به جنّ گفته شده است. در کتاب‌های منتسب به یهودی‌ها هم، که البته جزو کتاب‌های مذهبی آنها نیست، آمده است که زمین مخصوص فرشتگان و شیاطین و جنّ‌ها بوده است و شیاطین هم جزو فرشتگان بوده‌اند، ولی عده‌ای از فرشتگان، به رهبری ابلیس طغیان کردند. خداوند نیز آنها را از بهشت بیرون کرد و مدتی در کره‌ی زمین بودند. بعد که خداوند بشر را آفرید، آنها را از زمین بیرون کرد و به بشر فرمود: شما به زمین بروید. این اخراج آنها را بعضی تعبیر می‌کنند به اینکه موجودات سایر سیّارات و ستاره‌ها - که آثاری از آنها وجود دارد - همان جنّ و نیروهایی است که دیده نمی‌شوند. همه‌ی ما گاهی با چیزها و نیروهایی برخورد می‌کنیم که دیده نمی‌شوند، اگر در مسیر راه خداوند باشد، ملایکه است و اگر در مسیر راه ابلیس باشد، جنّ و شیطان است. ما همین‌قدر از جنّ بدانیم که جنّ موجودی است که هست، ولی ما آن را نمی‌بینیم، کافی است. خداوند در آیه‌ای می‌فرماید: **یَخْلُقُ ما یَشاء**[7] هر چه بخواهد می‌آفریند، آنچه که تا حالا آفریده و به ما هم خبر داده این است که جنّ وجود دارد، اما به چه نحوی، نمی‌دانیم. اصولاً لازم هم نیست که ببینیم چطوری است. برای اینکه دانستن آن به درد ما نمی‌خورد و اگر مفید بود، خداوند دنبال‌کردن آن را اجازه فرموده و تشویق می‌کرد. بنابراین از جنّ نباید بترسید و به آن نیز نباید امیدوار باشید، در همین سوره‌ی جنّ می‌فرماید که همان گروه جنّیان تعجب می‌کنند که عده‌ای از بشرها به بعضی از بزرگان جنّ متوسل می‌شوند و حال آنکه جز خداوند نباید به هیچ کس متوسل شد.

بعضی فیلم‌های تلویزیونی که در مورد کیهان و سیّارات است، تعداد زیادی کُرات و ستاره‌ها را نشان می‌دهد که همه هستند و تا امر الهی نباشد به هم نمی‌خورند، اگر طبق قاعده‌ی معمول بشری بود باید مثلاً روزی بیست تا سی کره و سنگ‌ها و اجرامی که می‌چرخند به هم برخورد کنند و حال آنکه هر کدام مسیر خود را می‌روند. کره‌ی زمین هم برای بشر آفریده شده، به این معنی که خداوند به بشر فرموده است: در کره‌ی زمین خلیفه‌ی من باش. بنابراین، نباید از هیچ چیزی غیر از آنچه خود خداوند فرموده، نگران باشید. از خداوند هیبت داشته باشید، ولی از او نترسید، برای اینکه از صفات اولیا و مؤمنین است که **فَلا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَ لا هُمْ یَحْزَنُون**[8] نه خوفی دارند و نه حزنی.

خوف از آینده است و حزن مربوط به کارهای گذشته است. بنابراین اگر خوفی دارند، موقعی که به سوی خدا برگردند، خدا آن خوف را رفع می‌کند. برای اینکه اساس هستی، خداست، هیچکس از هستی خود ترس ندارد. آیا شما از اینکه هستید می‌ترسید؟ خیر. البته در آیه‌ای دیگر خداوند می فرماید: **فَلا تَخْشَوُا النَّاسَ وَ اخْشَوْن**[9] از مردم نترس، از من بترس. نه اینکه ترس داشته باش، یعنی از آنچه فکر می‌کنی بترس، مثل اینکه در روز غدیرخم خطاب به پیغمبر آیه نازل می‌شود، چرا که او از مردم می‌ترسد که مبادا آنها نسبت به علی آزار برسانند و ولایت او را قبول نکنند. از مردم نترس، از من بترس، من اگر بخواهم این کار را می‌کنم. از مردم نترس، حالا ما نه از جنّ باید بترسیم نه از مردم؛ بلکه باید از خود بترسیم.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۲۷ هـ . ش.(جلسه خواهران ایمانی)
۲ . سوره اسراء، آیه ۳۰.
۳ . سوره رحمان، آیه ۱۴.
۴ . سوره رحمان، آیه ۱۵
۵ . سوره اسراء، آیه ۸۵.
۶ . سوره جنّ، آیه ۱.
۷ . سوره آل‌عمران، آیه ۴۷؛ سوره مائده، آیه ۱۷؛ سوره القصص، آیه ۶۸؛ سوره روم، آیه ۵۴؛ سوره زمر، آیه ۴ و سوره شورا آیه ۴۹.
۸ . سوره بقره، آیه ۳۸؛ سوره مائده، آیه ۶۹؛ سوره انعام، آیه ۴۸؛ سوره اعراف، آیه ۳۵ و سوره احقاف،آیه ۱۳.
۹ . سوره مائده، آیه ۴۴.

ارتباط روح انسان با روح کل جهان، تسلیم در سلوک، نیروهای رحمانی و شیطانی، ارتباط زبان و فکر[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

چنان بسته است جان تو به جانم   که هر چیزی که اندیشی بدانم

انسان باید فکر کند، چرا چنین حالتی برایش پیدا می‌شود؟ چگونه این‌طور می‌شود؟ اوّل باید به راه و راهبرش معتقد باشد، این است که در مقام سلوک هم گفته‌اند که قدم اوّل این است که هر چه به شما دستور داده شد، بدون چون و چرا قبول کنید، البته نه از هرکس و نه هر چه با دروغ و دغل گفته‌اند، قبول کنید. از آن کسی که همه‌ی حرف‌های او را قبول دارید، هر چه از او شنیدید، قبول کنید. بعد بروید دنبال آن و ببینید که حکمت آن چیست، اگر سلوک این‌طوری باشد، صحیح‌تر می‌شود و ایمان قوی‌تر می‌گردد. فکر کنید این حرف‌هایی که ما می‌زنیم، برای چه می‌زنیم؟ حرف می‌زنیم برای اینکه یک معانی‌ای در ذهن ما وجود دارد(مثل فیلمی که در ذهن ماست) آن را به مغز شنونده منتقل کنیم. خداوند زبان به ما داده است، در مورد حیوانات بحث‌های زیادی است که آیا آنها هم زبان دارند یا نه؟ زبان به این معنایی که ما داریم، حیوانات ندارند، ولی برای آن احتیاجاتی که غرایز آنها اقتضا می‌کند، خداوند اصواتی را در اختیار آنها گذاشته است، مثلاً فرض کنید در میان میمون‌ها که دسته‌جمعی زندگی می‌کنند، بچه‌ای مادر خود را رها کرده و رفته، میوه‌های خوبی پیدا کرده، برای اینکه مادر و بقیه را خبر کند، صداهایی را به‌طور غریزی به یاد دارد که می‌تواند آنها را مطلع کند، اما این محدود است و نمی‌شود به آن زبان گفت، اما در میان انسان‌ها زبان وجود دارد.

هر روز که انسان پیشرفت می‌کند، نیازهای جدیدی برای او پیدا می‌شود، امروزه می‌گوییم منزلی که تلفن و برق نداشته باشد، کامل نیست، ولی در روزگاری هیچ خانه‌ای اینها را نداشت، چون اصلاً برق و تلفن اختراع نشده بود. برق و تلفن که اختراع شد، معانی جدیدی در ذهن بشر ایجاد شد و برای آن معانی هم لغت ساخته شد، اگر فرض کنید که کسی در ایران صد سال پیش، به جدّ خود، می‌گفت که یک چراغ می‌تواند به اندازه‌ی صد وات نور بدهد، او می‌گفت صد وات یعنی چه؟ اگر خیلی از این حرف‌ها می‌زد، می‌گفتند دیوانه شده و با جنّ‌ها سر و کار دارد. این حرف‌زدن‌ها برای بیان یک معناست، در ذهن ما این‌طور نقش بسته که چراغ صد وات، این قدر نور دارد، وقتی بخواهیم این معنی را بیان کنیم، می‌گوییم این چراغ صد وات است. حالا هر مطلبی هم که می‌خواهیم بگوییم. اوّل فکر می‌کنیم(اوّل که می‌گویم، نه اینکه اوّل که فکر کردیم، یک دقیقه‌ی بعد حرف می‌زنیم. نه، سریع مثل کامپیوترهایی که حالا می‌گویند؛ خیلی سریع‌تر از انسان حساب می‌کند، مغز انسان از آن هم سریع‌تر کار می‌کند، برای اینکه ما انسان‌ها خود خالق کامپیوتر هستیم و از آن قوی‌تریم) معنایی که به ذهن ما - انسان‌ها - خطور می‌کند بعد به اتاق کنترل(به‌اصطلاح اتاق سانسور) می‌رود که آیا این معنا صحیح است تا به دیگری منتقل شود یا نه؟ مثلاً دست شما درد می‌کند، اوّل به آن فکر می‌کنید که دست‌تان درد می‌کند، بعد با خود می‌گویید بگویم یا نگویم، چه فایده دارد که بگویم؟ اینها هیچ‌کدام دکتر نیستند، من هم که دکتر نیستم، بررسی می‌کنید بگویید یا نه؟ در زمانی که تصمیم گرفتید بگویید به قوه‌ی ناطقه‌ی خود می‌گویید بگو. در روزنامه‌ای خواندم یک رُبات بسیار کوچک به اندازه‌ی حشره‌ای ساخته‌اند. حالا خداوند هم همه‌ی این کارها را - اتاق فکر،

اتاق کنترل، اتاق بیان، همه‌ی اینها را - در یک مجموعه‌ی کوچکی که انسان باشد، خلق کرده است، ناصرخسرو می‌گوید: خداوند می‌تواند تمام جهان را در استکانی جا دهد، بله برای اینکه در اتم، اگر فاصله‌ای که بین الکترون‌هاست، برداشته شود و به هم بچسبند، این کار می‌شود:

الهی تو آنی توانی تپانی　　　　دو عالم به قدرت ته استکانی

من این را از مرحوم آقای سعادتی، هفتاد سال پیش شنیده‌ام و در یاد داشتم. خداوند همه‌ی اینها را در وجود انسان گذاشته، پس هر کدام از ما چنین کارخانه‌ای هستیم؛ کارخانجاتی که با هم در ارتباط‌اند.

من وقتی که می‌خواهم حرفی یا معنایی را به ذهن شما منتقل کنم، اوّل آن معنا در ذهن خود من روشن می‌شود، من الآن مسایل حقوقی پیچیده را برای شما نمی‌گویم؛ چون نه فایده‌ای برای شما دارد و نه متوجّه آن می‌شوید، چون درباره‌ی آن درسی نخوانده‌اید. فکر می‌کنم که چه بگویم؟ چه به درد شما می‌خورد و برای شما مفید است؟ این را که فکر کردم، آن‌وقت به زبان می‌آورم که من از اینجا به هزار فرسخ آن‌طرف‌تر یا حتی آخر همین سالن، چطور منتقل کنم؟ با زبان و با حرف؛ یعنی با حرف‌زدن امواجی ایجاد می‌شود که به گوش شما می‌رسد و به مغز راه پیدا می‌کند و همان کاری‌که در مغز من انجام شده، معکوس آن در مغز شما انجام می‌گیرد، یعنی در مغز من که اوّل آن فکر نقش بسته بود و بعد به زبان آمد و بعد موج شد، در مغز شما موج می‌آید و مستقیماً تبدیل به فکر می‌شود و آن معنا در ذهن شما ایجاد می‌شود، اینکه طریق عادی ارتباطات را خداوند بیان کرده است(چون روح انسان یعنی مجموعه‌ی همه‌ی اینها از فکر و تفکر و بیان و صحبت و همه‌ی اینها) کار روح انسان است. روح همه‌ی انسان‌ها هم در ارتباط با روح کلی جهان است، یعنی در ارتباط با روح خداوند است که فرمود: **وَ نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی**[2] آیا این جزء که قسمتی از روح خداست، با کلّ خود در ارتباط نیست؟ یقیناً در ارتباط است. شما در این جهان و مسایل سیاسی می‌بینید که یک هیأت به نمایندگی از دولت یک کشور به کشور دیگری می‌رود، اعضای آن هیأت همه با مبدأ خود در ارتباط‌اند، اینها جزیی از آنجا هستند و چون همه جزیی از آنجا هستند، با یکدیگر هم در ارتباط‌اند. انسان‌ها هم همین‌طورند، همه با هم در ارتباط‌اند و همه با هم با روح کلی جهان نیز در ارتباط‌اند. منتها این ارتباط را خود آنها نمی‌فهمند. فرض کنید هیأتی چند نفری را برای تحقیق از اینجا به فرانسه یا انگلستان فرستاده‌اند، آنها کار خود را می‌کنند، در مواقعی‌که دستور دارند یا لازم است با مرکز تماس می‌گیرند، ولی در مواردی هم که خود تماس نمی‌گیرند، مرکز آنها را کنترل می‌کند. بنابراین شما و ما هم توجّه کنیم، آن زمان‌هایی که ما با خدا در تماس نیستیم، خدا ما را فراموش نکرده است. مثل داستان‌هایی که کسانی را مومیایی می‌کنند و تحت تسلّط و تصرّف خود قرار می‌دهند و در او نفوذ می‌کنند، ما نیز همه تحت کنترل خداوند و در آن مرکز اصلی هستیم، برای اینکه از یاد نبریم که گفته است: **إِنَّا لِلّهِ وَ إِنَّا إِلَیْهِ راجِعُون**[3] یعنی ما جزیی از او هستیم و به سوی او هم بازمی‌گردیم، پس به یاد داشته باشید که تحت کنترل او هستید و یک روز به سوی او برمی‌گردید، این را بدانید.

تقریباً همه این را می‌دانیم، منتها از یاد می‌بریم، حالا چطور می‌شود: «که هر چیزی که اندیشی بدانم»؟ فرض کنید، وقتی هیأتی از یک کشور به کشور دیگری می‌رود، اعضای آن هیأت که واقعاً علاقه‌مند به کار خودند، می‌دانند که کار آنها این است که علاقه و محبت آن مملکت را نسبت به مملکت خود جلب کنند، این فکر همه‌ی آنهاست، شب هم که می‌خوابند - اگر افرادی باشند که خیلی به کار خود علاقه‌مند باشند و بخواهند مأموریت‌شان

را خوب انجام دهند - همان موقع هم در این فکر هستند که فردا چه کار کنند؟ بعد می‌بینند فکری که به خاطر یکی می‌رسد، عین همان فکر هم دیگری به خاطرش می‌رسد، چرا؟ چون هدف آنها یکی است و هر دو مثل هم فکر می‌کنند. او که فردا صبح بیدار می‌شود، می‌گوید: من دیشب در این فکر بودم که این مهمانی مثلاً به افتخار وزیر خارجه است، چون وزیر خارجه به شیرینی خیلی علاقه‌مند است، من فکر کردم که از گز ولایت خود یک جعبه برای او ببرم، دیگری هم می‌گوید: من هم همین فکر را کردم. این ساده‌ترین شکل آن است، چون هر دو می‌دانند که **إنّاللّه** هستند و هر دو می‌دانند که به سمت او برمی‌گردند، فکر راه را می‌کنند، اما از لحاظ علمی اینها جلوه‌ی علم است، خود علم نیست، نمونه‌ی علم است. قبلاً هم اشاره کردم که وقتی هم که سخن می‌خواهیم بگوییم، اوّل فکر می‌کنیم که چه می‌خواهیم بگوییم؟ ایجادشدن این فکر، در دستگاه مغزی انسان ارتعاشاتی ایجاد می‌کند که این ارتعاشات از طرق مختلف در انسان وجود دارد. حدود چهل، پنجاه سال پیش تلویزیون برنامه‌ای پخش کرد که نشان می‌داد در مملکتی جوانی هست که با نگاه خود، قاشق و چنگال‌ها را خم می‌کند. خواستند که صحت آن را امتحان کنند، او جلوی دوربین تلویزیون آمد. همه دیدند که درست است. حتی بعضی اشخاص که آن برنامه را از تلویزیون نگاه می‌کردند و چنگال دست آنها بود، در چنگال آنها هم اثر کرد. شما حق دارید که باور نکنید و بگویید که شوخی می‌کنی، من هم ممکن بود، قبلاً این‌طور فکر کنم، ولی خودم در تلویزیون دیدم، البته خوب یا بد، آن بحث دیگری است، اما یک چنین نیروهایی وجود دارد؛ یعنی خداوند نیروها و قدرت‌هایی آفریده است که از نوع نیروهایی است که هم به جبرئیل و فرشتگان داده و هم به شیطان و تابعانش، هر دو گروه آن را دارند، در واقع از نوع هم‌اند، برای اینکه هر چه هست، از خداوند است، منتها این سوزنده است و آن آبادکننده است.

این خورشید را که بعد از یک ماه، امروز می‌بینیم و الآن که نزدیک عید است و شما سبزه سبز می‌کنید، این آفتاب با نگاهی که می‌کند، سبزه‌ها را رشد می‌دهد و بزرگ می‌کند، این آفتاب در همه جای کره‌ی زمین، همین آفتاب است، در صحرای عربستان و در گرمای ظهر همان آفتابی که برای شما اینجا سبزه درست کرده، همان سبزه در آنجا نیم‌ساعته می‌پوسد و خشک می‌شود. این همان نیرویی است که هم در جبرئیل و هم در شیاطین است. هر دو نیرو از جانب خداست، منتها نیروی جبرئیل، نیرویی است که به پیغمبر می‌رسد و دنیا را آباد می‌کند و رویاننده است و نیروی شیطانی، آن نیرویی است که به عده‌ای می‌گوید بمب اتم را در ناکازاکی بینداز که در آنجا در یک لحظه چند صدهزار نفر از بین بروند، حالا وقتی ما این فکر را می‌کنیم اشعه‌ها و نیروهایی از مغز ما ساطع می‌شود، دستگاه‌های خیلی حساسی ساخته‌اند که این نیروها را ضبط می‌کند و وقتی به سر شخص وصل می‌شود، نشان می‌دهد که مغز او الآن چه فعالیت و فکری می‌کند. آن دستگاه را چه کسی ساخته است؟ یک بشر ساخته است، مثلاً شما ساخته‌اید، حالا دستگاهی که خود شما ساخته‌اید، نمی‌توانید خود شما آن‌طور باشید؟ همین امواجی که از فکر من برمی‌خیزد، مغز شما و فکر شما آن را جذب می‌کند، مثل یک دستگاه فرستنده‌ی رادیو که مثلاً در استرالیا امواج خود را می‌فرستد و من در اینجا با یک دستگاه گیرنده‌ی کوچک آن را می‌گیرم و می‌فهمم که او چه می‌گوید. خوشبختانه اختراعات بشر و وضعیت فعلی که ما داریم برای ما مثال‌های فراوانی قرار داده که این مثال‌ها را ببینیم و دیگر تردیدی در آن نکنیم، این است که می‌گوید:

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم[۴]

پس این بشر:

چنان بسته است جان تو به جانم   که هر چیزی که اندیشی بدانم

یعنی مثلاً دستگاه فرستنده رادیویی شما، با دستگاه گیرنده‌ی من، منطبق است و هر چه فکر می‌کنی به من می‌رسد، در اینجا ظاهراً سکوت است و کسی حرف نمی‌زند؛ یعنی سکوت به این طریق ضبط می‌شود، منتها ضبط آن در این دستگاه‌ها نیست،

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیاء   که دهان‌شان بسته باشد از دعا[5]

یعنی ظاهراً ساکت‌اند و حرفی نمی‌زنند امّا:

خامش‌اند و نعره‌ی تکرارشان   می‌رود تا عرش و تختِ یارشان[6]

البته این حرف‌ها و ناله‌ها را با این دستگاه‌ها نمی‌توان ضبط کرد. حرف‌زدن وسیله است، هدف نیست، هاتف در ترجیع‌بند مشهور خود که خیلی جالب است می‌گوید که همین حالت در روشنی و نور هم هست. هاتف هم به این ترجیع‌بند مشهور شده وِالاّ در اشعار دیگرش مطالب مهمی مثل این ترجیع‌بند نیست.

---

۱. صبح یک‌شنبه، ۱۳۸۶/۱۱/۲۸ هـ . ش.

۲. سوره حجر، آیه ۲۹ و سوره ص، آیه ۷۲.

۳. سوره بقره، آیه ۱۵۶.

۴. مثنوی‌معنوی، تصحیح توفیق سبحانی، تهران، انتشارات روزنه، ۱۳۸۶، دفتر اوّل، بیت ۱۷۳۹

۵. همان، دفتر سوّم، بیت ۱۸۸۱

۶. همان، بیت ۳۸۴۹

مرگ و مسأله‌ی خلقت انسان، ترس‌های بی‌جا[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

ایست قلبی چنین است که به مقصد رسیده‌ای، می‌گویند: بیا، زندگی بس است، از زحمت و ناراحتی و هزار وظیفه هم که در دنیا به گردن تو است که نمی‌توانی و نمی‌رسی انجام بدهی راحت شدی پا شو بیا همین جا. نگران نباشید، به علاوه راهی است که همه می‌روید، من هم می‌روم، همه می‌روند، البته در مورد دیگری در قرآن به این مضمون می‌فرماید: کسانی آرزو می‌کنند که هزار سال عمر کنند، اگر هزار سال هم عمر کنند باز باید بروند، هر چه زودتر باز هم بهتر است، نگران و ناراحت نباشید، تا وقتی که زنده هستیم وظیفه‌ی زنده‌ها را داریم، یک وظیفه ما همین نفس کشیدن است و مثلاً غذا خوردن، این چیزها در وجود خود ماست و از دیگر وظایف ما رسیدگی کردن به دیگران است. انشاءالله.

تفاوت انسان با جانداران دیگر چیست؟ انسان هم حیوانی است که جان دارد که می‌بینیم و محتاج به تشریح و توضیح آن نیست. البته بررسی نکرده‌اند ولی مطلبی است که چون خیلی بدیهی است آن را محتاج به بررسی ندانسته‌اند و آن این است که حیوانات از روی غریزه زندگی می‌کنند و باید خوراک را از آنچه در جهان و محیط هست جذب کنند. بعد بدنِ آنها هر چه را لازم است، جذب می‌کند و مابقی را دفع می‌کند و بعد هم به یک سنی که رسیدند، تولید مثل می‌کنند؛ فقط و فقط همین. شما اگر مرغ و خروس در خانه داشته باشید البته در تهران معمولاً ندارند، برای اینکه در آپارتمان زندگی می‌کنند و دیگر رسم نیست. ولی ما که دهاتی هستیم در دهاتمان داشتیم، حتی در منزل قدیم هم که حیاط داشت، داشتیم. دقت در زندگی این جانداران مفید است، چرا ما به باغ‌وحش می‌رویم؟ چند بار هم می‌رویم، دیدن آنها لذت دارد. مرغ و خروس را ببینید همیشه فقط دنبال این هستند که دانه کجاست؟ بروند و بچینند و دیگر کاری ندارند. البته نمی‌دانند و فکر هم نمی‌کنند که من برای چه به دنیا آمده‌ام؟ اگر هم فکر کنند، مثل گله‌ی گوسفند است که می‌بینند که یکی‌یکی از گله کم می‌شوند، آنجا ایستاده و می‌بینند که قصاب یکی را می‌کشد و پوست می‌کند و بعد بعدی را صدا می‌زند، بعدی هم که می‌آید، دیدن اینکه مثل خود او را گرفته‌اند و می‌کشند در او اثری ندارد، حس نمی‌کند و نمی‌داند برای چه می‌آید و به کجا می‌رود! اما بشر نه، این حس را دارد. بنابراین اگر این فکر برای او ایجاد شد که:

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود　　　　به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم

این مطلب غیر طبیعی نیست و خوب است، من خودم را مثال می‌زنم چون کتابخانه‌ی من و کارهای من خیلی شلوغ است، هیچ کس جز خود من نمی‌تواند چیزی را پیدا کند، اگر کسی بخواهد از مجموعه‌ی کتاب‌ها یکی را پیدا کند و بر دارد، همه‌ی این کتاب‌ها به هم می‌ریزد و اگر همین‌طور آنها را رها کند و برود این روزبه‌روز شلوغ‌تر می‌شود، این‌طور افکار هم همین است، اگر کسی این افکار را داشته باشد اشکال ندارد بلکه خوب هم هست، منتها نه اینکه این افکار او را بکُشَد و همه‌ی فکر او روی همین متمرکز باشد و از یاد ببرد که چه شلوغی‌هایی در دور و بر او است، این فقط مطلبی است که باید روی آن فکر کند که:

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود　　　　به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم

بله این فکر را باید بکند، منتها همیشه در این فکر نماند، برای اینکه جواب خیلی روشن و صریحی ندارد که همه قبول داشته باشند. فرض کنید کسی از فرانسه می‌آید، شما می‌پرسید: از کجا آمدی؟ می‌گوید: از فرانسه. از چه شهری؟ شهر پاریس؛ این جواب ردخور ندارد، جواب‌هایی است قاطع که شما قبول می‌کنید و همه هم قبول می‌کنند، برای اینکه فرانسه پاریسی دارد و او هم فرانسه بوده. ولی به این سوال از کجا آمده‌ام؟ هر کس یک نوع جواب داده است. می‌گوید: می‌خواهی بدانی از کجا آمده‌ای؟ می‌گوید: من مثل تو هستم.

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد در این دیر خراب آبادم

این یک جواب، ولی بعضی این جواب را نمی‌پسندند و می‌روند دنبال اینکه از کجا آمده‌اند؟ خلقت خداوند است، تو ظاهراً نخواسته‌ای و حال آنکه به نظر من خواسته‌ای، این نظر من است. تو خود نخواسته‌ای ولی آن کسی که تو و اجداد تو را آفریده یا آن کسی ـ نگوییم کسی، بگوییم آن جریان و پروسه‌ای - که پدر و مادر و اجداد تو را آفریده تو را هم آفریده، بنابراین به صورت ظاهر می‌دانی از کجا آمده‌ای، از پدر و مادر و امثال اینها، آنها هم از پدر و مادر خود و همه این‌طور هستند، اما می‌گوید: من که نخواستم، این جواب برای خود گول زدن است، اوّلاً لازم نیست همه‌ی چیزهایی که پیش می‌آید خواسته‌ی ما باشد، سعدی می‌گوید: در بیابانی خیلی گرسنه و تشنه می‌رفتم، کیسه‌ای دیدم خوشحال شدم. گفتم حتماً نان یا مرغ‌بریان است، برداشتم و در آن را باز کردم، دیدم پر از جواهر است. گفتم: ای‌وای! کاش عوض آن یک تکه نان بود. پس چیزهایی که پیش می‌آید به خواسته‌ی ما نیست، من آنجا این خواسته را داشتم که کاش در کیسه نان بود، ولی همین دیروز و پریروز که در شهر بودم، اگر این کیسه را به من می‌دادند کلاه خود را به خاطر این همه جواهر، به آسمان می‌انداختم. پس همه چیز به خواسته‌ی ما نیست که بگوییم من که نخواستم بیایم، خواستی بیایی یا نخواستی بیایی من گفتم بیا که آمدی، ولی تو خود هم خواستی. خداوند این خواست را در وجود تو و پدر و مادر تو و همه‌ی اجداد تو گذاشت، همان وجود کوچک تو که به اندازه‌ی ذرّه‌ای بود در وجود پدر و مادر تو، به هیجان آمد، تو همان ذرّه کوچک بودی، خواستی بیایی منتها مسیر را خدا تعیین کرده بود که از طریق پدر و مادر باشد، پس به اراده‌ی خود تو بود.

در گذشته راجع به این موضوع مقاله‌ی خیلی مفصلی نوشته بودم. در مجله‌ی آشفته که مدیر آن عماد عصار بود، مسابقه‌ای گذاشته بود در مورد شعری که عنوانش «من که خود راضی نبودم» بود و من از جهات مختلف شرح دادم که اوّلاًرضایت تو لازم نیست و ثانیاً خود تو هم راضی بودی، بلکه خود تو خواستی که بیایی.

حالا حرف تو حرف می‌آید، من بارها خواهش کرده‌ام که *مثنوی*، بخصوص چند داستان آن را بخوانید، یکی داستان معاویه و شیطان، بعضی از حرف‌های شیطان در این داستان خیلی عالی است، ولی آن حرف‌ها مثل دانه است که می‌اندازد برای اینکه آدم بخورد و به تله بیفتد. شیطان می‌گوید: اینکه خداوند من و تو ـ در واقع یعنی حضرت آدم - را گفت از بهشت بیرون رویم، هر دوی ما را بیرون کرد، این است که مزیتی تو بر من نداری، به علاوه اگر من را به این جهت مطرود کرد که گفتم: **رَبِّ بِما أغْوَيْتَنی**[2] خدایا به جبران اینکه من را گمراه کردی چنین می‌کنم، یعنی خطاب به خدا گفتم که تو من را گمراه کردی، یعنی تو سرنوشت را این‌طور قرار دادی و همه کارها را تو کردی، این کمال وحدت بود، ولی وقتی تو(آدم) با حوّا پایین آمدید و سرگردان بودید، خداوند به تو رحم کرد و نگذاشت تو هم مثل من از این حرف‌ها بزنی. حرف‌های حق، همیشه هم آجیل و نخودچی و کشمش ندارد، حرف شیطان ظاهراً حق است ولی خود او ناحق است. خداوند به تو یاد داد، **فَتَلَقّی آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ**[3] به شما یاد داد و شما

موجودیت و استقلال خود را بهانه آوردید و گفتید: **رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا**[۴] ای خدا ما به خودمان ظلم کردیم. «خود» کیست؟ من «خودی» نمی‌شناختم، من فقط خدا را می‌شناختم، خودی نمی‌شناختم، از آن تاریخ شما به خود مغرور شدید و خیال می‌کنید همه‌ی دنیا برای شماست. کسی هم که می‌گوید من که راضی نبودم، بیخود که راضی نبودی، مگر به رضایت توست؟ مگر همه‌ی کارهای خدا به رضایت توست؟ این گردشی که آفریده است، در این گردش تو را هم آفریده، به تو هم گفته، **فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمات** به تو هم یاد داده که در این پروسه و در این مسیر باشی و خود را نگه داری تا بعد به کمال معنویت خود که همان بهشت است برسی، بنابراین در اینکه با رضایت من یا بی‌رضایت من بوده حرف من اثری ندارد. اینکه رضایت هم داشته باشیم چه فایده؟ ولی این هست که بگوییم؛ خدایا از کجا آمده‌ام؟ از امر تو آمدم، گفتی باش، بودم. حالا چه کار کنم؟ برای چه آمده‌ام؟ به من بگو تا همان‌طوری باشم، اینجا اگر این خواسته از کمال خشوع و خضوع باشد و از ته دل این حرف را بزنی، خداوند می‌گوید و گفته که این مسیر را رفتار کن، از یاد نبر که از کجا آمده‌ای و از یاد نبر که به همانجا بر می‌گردی، **إِنَّا لِلّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُون**[۵] از یاد مبر. اینجا یک مسیر است، به این معنی که از اینجا مثلاً می‌خواهید بروید مشهد ـ حالا من مشهدی هستم و همیشه مشهد را مثال می‌زنم - از جاده‌ی شمال که بروید سربالایی و سرپایینی و خشکی دارد و همه‌ی اینها را دارد ولی هدف، آن آخر است، همه‌ی اینها را باید تحمل کنید تا به هدف برسید، این هدفِ ما هم در واقع نیست، هدفی است که خداوند برای ما در این دنیا معین کرده، او گفته تو را آفریدم و مقداری اختیار به تو دادم، از این مسیر برو، تو هم یک مهره‌ای هستی از گردش جهان و گردش طبیعت که باید باشی، با آن اختیار مختصری که من به تو داده‌ام، باید جهان را بگردانی، روز اوّل خلقت هم به همه‌ی زمین و آسمان و مِن‌جمله به روح تو گفتم که شما را آفریدم، یا با کمال احترام اطاعت می‌کنید یا به‌زور اطاعت می‌کنید؟ همه گفتند: اطاعت می‌کنیم، پس تو هم جزء همین‌هایی هستی که در گردش جهان من مقرر کرده‌ام.

یک جهت اینکه این سوال‌ها برای ما پیش می‌آید، آن مغز خودخواهی است که در همه‌ی بشرها هست و باید هم باشد در حد اعتدال، اینکه در عرفان می‌گویند خود را فراموش کن، یعنی انانیت خود را فراموش کن، غذا اگر می‌خوری از یاد نبر که بگویی این غذا را که من می‌خورم و لذت می‌برم خداوند مقرر کرده، همه‌ی این کارها را خداوند مقرر کرده، اگر در جایی از زندگی لذتی بردی خداوند مقرر کرده، اگر زجری هم کشیدی، خداوند مقرر کرده، خودیّتی برای خود قایل نباش. نه اینکه خود را از بین ببری نه، این «خود» هست و نمی‌شود او را از بین برد، از بین بردن آن گناه دارد و اصلاً جرم است، باید باشیم تا خود او طبق روال طبیعت از بین برود، این است که در عرفان که گفته‌اند خودیّت را از بین می‌برند، این طوری است، همین‌قدر که بخواهیم و تصمیم داشته باشیم که آنچه را که از امر خدا به ما محوّل است انجام دهیم، این قدم اوّل است و خیلی خوب است، بعد دیگر توفیق آن را خود خداوند باید بدهد که بتوانیم انجام دهیم، نگرانی و ترس از اینکه نتوانیم انجام دهیم بیجا و بی‌معنی است.

خیلی از این نگرانی‌ها مثل ترس از کنکور و ترس از اینکه در امتحان قبول نشوم و ترس‌های مانند این و نگرانی از آتیه معنی ندارد، وقتی درباره‌ی صفات مومنین می‌فرماید: **لا خَوْفٌ عَلَيْكُمْ وَ لا أَنْتُمْ تَحْزَنُون**[۶] یعنی خوفی ندارند، کار خود را می‌کنند و اندوهی به دل ندارند، اگر بخواهند امتحان بدهند، می‌روند و امتحان می‌دهند و بعد هم که نشد، نشد و می‌گویند ما که کار خود را کرده‌ایم. آن‌وقت‌ها که جوان بودم، چند تصنیف بود که از مطلب آنها خوشم آمده بود، یکی این تصنیف بود که «خدایا حالا دیگه نوبت توست»، آن‌وقت‌ها هم می‌گفتم که همیشه

نوبت توست، من نوبتی ندارم همه‌ی کارها با توست ولی به صورت ظاهر ببینیم، ما یک کاری می‌کنیم و می‌گوییم چنین کن و چنان کن، خودی قایل هستیم و خدایی و می‌گوییم این را درست کن، این حالا دیگر نوبت توست، درست است ما باید کار خود را بکنیم و درس را بخوانیم و سر جلسه‌ی امتحان هم برویم و بگوییم خدایا «حالا دیگر نوبت توست»، این است که دیگر ترسی در مومن نیست، می‌داند که همه‌ی این جریانات را خدا می‌داند **وَ ما تَسقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إلاّ یَعْلَمُها**[۷] برگی از درخت نمی‌افتد مگر اینکه خدا می‌داند. نه اینکه وقتی برگ افتاد نگاه می‌کند و می‌بیند، می‌داند یعنی در علم اوست، همه‌ی اینها در علم اوست، بنابراین آمدن ما که معلوم شد و بودن ما هم جزء آن مسیری هستیم که باید باشیم، ولی توجّه کنید در آن مسیر چه وظیفه‌ای خداوند به ما محول کرده است؟ طبیعی‌دان‌ها(طبیعیون) می‌گویند خلقت زمین و آسمان به نحو تکاملی شده و تکاملی هست ولی چطوری؟ هیچ یک از مکاتبی که فعلاً هست نمی‌توانند آن را شرح دهند و نفهمیدند و هنوز به آن نرسیده‌اند، به هر جهت مسیری هست و ما در این مسیر هستیم، اگر بایستیم آب و سیل می‌آید و غرق می‌شویم و اگر بر خلاف مسیر شنا کنیم باز هم نمی‌توانیم به جایی برسیم، باید در همان مسیری که خداوند آفریده، حرکت کنیم. همان مسیری که از اراده‌ی ما خارج است و اِلاّ این مسیر را در اختیار ما قرار داده که چطوری زندگی کنیم، چطور حکومتی داشته باشیم و چطوری مردم به هم کمک کنند، اینها را در اختیار ما قرار داده، اینها را به خود ما سپرده، ما به عنوان خلیفه‌ی الهی این کار را می‌کنیم. خداوند هدف به معنایی که ما می‌گوییم ندارد، هدف یعنی چه؟ وقتی می‌گوییم: هدف ما این است که به مکّه برویم، هدف ما این است که به عتبات‌عالیات برویم، چون می‌خواهیم زیارت کنیم، هدف ما این است که برویم پاریس و لندن تا گردش کنیم، یعنی الان در آنجا نیستیم، الان در اینجا هستیم، هدف این است که از اینجا حرکت کنیم و رو به آن هدف برویم خداوند هدف ندارد، برای اینکه حرکت ندارد، خداوند تغییر نمی‌کند، همه‌ی اینها داخل او است. مثل یک فیلم یا سی‌دی که نگاه می‌کنید تمام فیلمی که در سینما یا تلویزیون دیده‌اید در این سی‌دی هست، همه‌ی آن گردش اینجاست، تمام این گردش‌ها در آن سی‌دی که خداوند دارد، هست، تمام تغییرات و تمام گردش‌ها هست، در حدیث قدسی است که خداوند می‌فرماید: **کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیا فاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ فَخلَقْتُ الْخَلْقْ لِکَی اُعْرَف**[۸] من گنجی مخفی بودم، گنجی که شناخته نشده بودم، خواستم شناخته شوم، موجودات را خلق کردم تا شناخته شوم. البته اینها تشبیه است برای ما که در عالَم محدود زندگی می‌کنیم و از لحاظ مکان محدود هستیم، همین‌قدر که بدن من هوا را در بر گرفته، در همین قدر مکان زندگی می‌کنیم از لحاظ زمان هم محدود هستیم، از لحاظ حواس پنجگانه که به ما داده محدود هستیم، همه محدودیت‌هایی که داریم، کسی که در این محدودیت‌هاست و غیر از آن نمی‌تواند بفهمد، خداوند این‌طور با او سخن می‌گوید. مثل آن داستانی که نقل است که هر کسی می‌خواست خدمت حضرت یوسف، کادویی آورد. یک نفر آیینه‌ی خیلی شفافی آورد و گفت: بهتر از این ندیدم که به خود نگاه کنی! حالا خداوند هم خواست شناخته شود، خود نگاه آیینه کرد. **فاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ فَخلَقْتُ الْخَلْقْ لِکَی اُعْرَف** خلق کردم این مخلوق را که شناخته شوم، جای دیگر دارد که **ما خَلَقْتُ الجِنَّ وَ الْإِنْسَ إلاّ لِیَعْبُدُون**[۹] خلق نکردم جنّ و انس را مگر برای اینکه فقط عبادت شوم، غالب مفسّران می‌گویند: **لِیَعْبُدُون ای لِیَعْرِفون**، منظور از عبادت، معرفت است. حالا فرق نمی‌کند، بندگی هم هدف خلقت است، خوب یا بد، هرگونه خواستیم تصوّر کنیم، هدف خدا را که نمی‌توانیم عوض کنیم، العیاذبالله، چیزی است که خدا آفریده، نه اینکه هر چه خدا آفریده بگوییم اکنون برای ما خوب است نه، اینکه خدا آفریده، خوب است. ممکن است مثلاً من آرتروز گردن دارم

نمی‌توانم سمت بالا را نگاه کنم، این برای من خوب نیست و می‌گویم طبیعت چنین خواسته است امّا اگر طبیعت را می‌بینم، یک کمی بالاتر را ببینم، خدا را می‌بینم، فرق نمی‌کند، این قانون طبیعت و گردش طبیعت را که نمی‌توانیم عوض کنیم، آن هست و می‌چرخد، آن‌قدری که می‌توانیم عوض می‌کنیم. گردش طبیعت این بود که ما از کره‌ی زمین تکان نخوریم ولی ما زحمت کشیدیم و موشک ساختیم و به کره‌ی ماه هم رفتیم، آنقدر را توانستیم ولی چیزهایی را نمی‌توانیم عوض کنیم مثلاً یکی از چیزهایی که صددرصد نمی‌توانیم عوض کنیم وجود خود ماست که صددرصد نمی‌توانیم آن را عوض کنیم، قسمت اعظم آن را قدرت داریم و می‌توانیم. بنابراین بدون هیچ نگرانی‌ای همین راهی را که تا اینجا رفته‌ایم همین راه را ادامه بدهیم، و شاد باشیم و شکر خدا کنیم که ما را هم آفرید در فیلم‌های سینمایی کسانی هستند که به آنها هنرپیشه اصلی گفته می‌شود، عده‌ای هم سیاهی‌لشکر هستند، آخر سیاهی‌لشکرها را هم که همین‌طوری از خیابان بر نمی‌دارند بیاورند، بالاخره تجربیاتی در این باره دارند، منتها کمتر از هنرپیشه اصلی. ما هم باید شکر کنیم که خداوند ما را جزء همین سیاهی‌لشکر در این زندگی آورده است. و دعا کنیم آنچه که فرموده انجام دهیم تا گردش فعلی ما خوب شود و بعد هم همین‌طور.

مطلبی را در حاشیه می‌گویم، هر چند حاشیه‌ای که خیلی اوقات از بسیاری متن‌ها مهمتر است. اگر کاغذی می‌دهید و نامه‌ای می‌نویسید، کاغذ را خیلی خلاصه بنویسید، نوشتن اسم، آدرس و تاریخ لازم است. برای نامه‌نگاری کتاب‌هایی می‌نویسند تا نوشتن نامه را یاد بدهند، من اینجا مجانی به شما یاد می‌دهم؛ اسم و امضاء شما در آخر نامه و نوشتن تاریخ و آدرس لازم است هرچند که ضمانتِ جواب نیست ولی برای نامه‌نگاری باید بنویسید.

---

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۱ هـ. ش.
۲. سوره حجر، آیه ۳۹.
۳. سوره بقره، آیه ۳۷.
۴. سوره اعراف، آیه ۲۳.
۵. سوره بقره، آیه ۱۵۶.
۶. سوره اعراف، آیه ۴۹.
۷. سوره انعام، آیه ۵۹.
۸. بحارالانوار، مجلسی، لبنان، مؤسسه الوفا بیروت، ۱۴۰۴ ق، ج ۸۴، ص ۱۹۸.
۹. سوره ذاریات، آیه ۵۶.

تذکرة‌الاولیاء، صحت و سقم داستان‌های آن،
تشیّع عطّار، حالات مختلف سلاّک،
اهل توحید، اهل معرفت، اهل محبت، اهل معاملت[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

برخی سؤالاتی که به دست من می‌رسد اگر بخواهم جواب بدهم چندین کتاب باید بنویسم و می‌بینم که نه وقت آن را دارم و نه می‌توانم برای هر کس جداگانه پاسخ بنویسم، بنابراین این‌طور سؤالات را در جلسات عمومی فقری پاسخ می‌دهم. ولی آن کسی که سؤال کرده، نباید انتظار داشته باشد که جواب به صورت مکتوب به دستش برسد چون با توجّه به دلایلی که بیان کردم این امکان وجود ندارد، و از طرف دیگر کتاب‌هایی که نوشته شده عملاً جواب مکتوب به سؤالات است که با کمی مطالعه بیشتر می‌توانید به جواب برسید و هم‌چنین صبح روزهای دوشنبه آقای کاشانی به کتابخانه صالح می‌آیند می‌توانید از ایشان هم سؤال کنید، و به کتاب‌های آنجا هم مراجعه کنید. پاسخ اینگونه سؤالات را می‌توانید از کتاب‌ها پیدا کنید.

کتاب تذکره، یعنی کتابی که در آن شرح حال افراد مختلف نوشته شده باشد مثل: تذکره‌ی شعرا، تذکره‌ی عرفا، تذکره‌ی مهندسین، تذکره‌ی اولیا. هر کتابی که تذکره‌ی اولیا باشد، می‌توان آن را *تذکرة‌الاولیاء* نامید ولی در تاریخ ادبیات، *تذکرة‌الاولیا* فقط به تألیف شیخ عطار گفته می‌شود که شرح حال عده‌ای از اولیا است. البته منظور از شرح حال، شرح تاریخ زندگی آنها به معنایی که ما می‌گوییم نیست، بلکه در واقع شرح حالات معنوی و روحانی آنهاست. خیلی خوب است که *تذکرة‌الاولیاء* را بخوانید، منتها چند نکته در *تذکرة‌الاولیاء* هست که باید توجّه شود.

اوّلاً *تذکرة‌الاولیاء* در دورانی نوشته شده که نام بردن از ائمه مجازات داشت ـ یا بنا به اصطلاحی که من برای آن انتخاب کردم، نام بردن ائمه در آن دوران، مالیات داشت ـ و مالیات و مجازات آن جان شخص بود و خیلی اشخاص به این دلیل و در این راه جان خود را از دست دادند. در این باره در کتاب معتبری خواندم که به نقل از شیخ عطّار نوشته بود که در جلسه‌ی خلوت بیعت، پیر من اسامی دوازده امام را به من(یعنی عطّار) تلقین کرد. امّا عطّار به دلیل وجود اختناق، اسامی دوازده امام را ذکر نمی‌کند. ولی خودش در همان مقدمه می‌گوید که اگر نام یکی از ایشان را ببرم مانند آن است که نام هر دوازده تن را برده‌ام که آنها نور واحدی هستند. همان‌طور که می‌دانید در درویشی و تصوّف، اصطلاح تلقین، مخصوص ذکر است واین مطلبی که از عطّار نقل شده نشان‌دهنده آن است که اسامی دوازده امام(ائمه) آنقدر محرمانه بوده که آنها را هم مثل ذکر تلقین می‌کرده‌اند ـ برخلاف امروزه که نام بردن از ائمه، آزاد است و در همین فاتحة‌الاولیاء و یا در خطبه‌ای که صبح‌های جمعه خوانده می‌شود، اسامی این بزرگان هست ـ در آن شرایط وقتی عطّار می‌خواهد *تذکرة‌الاولیاء* را بنویسد ناچار است شرح حال دیگران را نیز بنویسد و در ضمن این شرح حال‌ها، شرح حال چهار امام اهل سنت را نوشته است ـ در لغت عرب،امام به معنای رهبر است و معنایش متفاوت با معنایی است که ما در فارسی به کار می‌بریم ـ چهار امام اهل سنّت عبارتند از: امام احمد حنبل، امام شافعی، امام مالک و امام ابوحنیفه. حالا شما اگر مثلاً به ابوحنیفه ایراد دارید کار به اسم ابوحنیفه نداشته و مطالبی را که عطّار در ذیل نام ابوحنیفه آورده، به عنوان شرح حال یک بنده‌ی

خدا، بخوانید اگر قابل استفاده است، استفاده کنید و اگر ابوحنیفه همانطوری که در شرح او، عطّار نوشته است، بوده، خدا او را رحمت کند. اگر می‌گویید که ابوحنیفه آن‌طور نبوده دست خود را روی اسم او بگذارید و بگویید: یک عارفی، یک بنده‌ی خدایی این را گفته است. حالا چون نام ابوحنیفه را آوردیم، یکی از مطالبی که عطّار در *تذکرةالاولیاء* راجع به او ذکر کرده، بیان می‌کنم. ابوحنیفه می‌گوید: یک بار در جایی ـ مثلاً راهروی ساختمان اصلی دادگستری تهران که آنقدر پیچ در پیچ و مفصل است ـ می‌رفتم، دیدم دو نفر با هم صحبت می‌کنند، من چون گوشم تیز بود شنیدم که می‌گفتند: اینکه می‌آید ابوحنیفه است. من خوشحال شدم دیدم که به هم می‌گویند که او نه تنها هفده رکعت نماز واجب خود را می‌خواند بلکه مثلاً پانصد رکعت نماز مستحبی هم می‌خواند، من فکر کردم دیدم که مثلاً روزی سیصد رکعت نماز مستحبی می‌خوانم ولی برای اینکه حرف آنها راست در بیاید از آن شب مثلاً پانصد رکعت نماز خواندم. باز یک روز دیگر از جایی رد می‌شد دید که چند نفر به هم می‌گویند که این ابوحنیفه است، نه تنها نمازهای واجب را می‌خواند، بلکه هر شب مثلاً هزار رکعت نماز مستحبی می‌خواند، من فکر کردم دیدم که اینقدر نمی‌خوانم ولی برای اینکه حرف آنها راست باشد بعد از آن شبی هزار رکعت خواندم. بعد از مدتی شخصی به او گفت که مثلاً مردم درباره‌ی تو می‌گویند که شب‌ها نمی‌خوابی. بعد از آن ابوحنیفه برای اینکه حرف آنها راست باشد، نیّت کرد که شب‌ها نخوابد.[2] حالا شما فکر نکنید که آیا این داستان واقعیت دارد یا ابوحنیفه آیا این کار را کرده است یا نه؟ بلکه به نَفْس داستان یا نکته عرفانی آن توجّه کنید.

هم‌چنین عطّار در *تذکرةالاولیاء* در مورد امام محمّد شافعی یا مالک یا احمد حنبل مطالب یا کراماتی را بیان کرده است. شما کار به نام نداشته باشید بلکه به مطالب عرفانی آن توجّه کنید هر چند که امام شافعی درباره‌ی اهل بیت می‌گوید که:

لَوْ کانَ رَفْضاً حُبُّ آلِ محمدٍ   فَلْیَشْهَدْ الثّقلانِ انّی رافض[3]

اگر رفض و ترک دین، دوستی آل محمد(ص) است. همه‌ی جهان شهادت بدهید که من رافضی هستم ـ رافضی یعنی کسی که دین را ترک کرده و قبلاً به شیعیان به طعنه می‌گفتند رافضی یعنی کسانی که دین را ترک کرده‌اند ـ و امام شافعی این صراحت را داشت که این شعر را بیان کند و شلاق خورد و زندان رفت و یا در جای دیگر گفت:

مات شافعی و لَم یَدْرِ   عَلیُ رَبُّه اَم رَبُّهُ اَللهُ

شافعی مُرد و نتوانست بفهمد که علی پرورنده‌ی او یا استاد اوست یا خداوند(الله) پرورنده اوست.

نکته بعد اینکه عطّار علاوه بر اینها در مقدمه *تذکرةالاولیاء* گفته که بعد از قرآن هیچ چیز مهم‌تر از سخن اولیای خدا نیست سپس از دو امام که تشیع به آنها شناخته می‌شود یعنی حضرت صادق و حضرت باقر(ع) نام برده ـ و ما این دو امام را باقرین یعنی دو باقر یا صادقین یعنی دو صادق می‌نامیم به این دلیل که هر دو را مثل هم حساب می‌کنیم ـ عطّار در شرح حال این دو بزرگوار خصوصیّات و کمالاتی را بیان کرده که نمی‌توان گفت عطّار شیعه نیست چون این مطالب مغز شیعه است. ولی عطّار زیرکی کرده برای اینکه نفهمند او شیعه است و به قولی غلط‌انداز باشد برخلاف ترتیب امامت این دو بزرگوار که اوّل حضرت باقر بوده و بعد حضرت صادق، شرح حال حضرت صادق(ع) را در ابتدای کتاب آورده و کتاب را با شرح حال آن بزرگوار آغاز کرده و شرح حال حضرت باقر را در انتهای کتاب آورده است.

مسأله‌ی دیگر در *تذکرةالاولیاء* حالات مختلفی است که اولیا داشته‌اند. مثلاً حارس محاسبی، که روش سلوکی او مشخص و مشهور بوده که می‌گفتند محاسبیون و آن روشی است که می‌گفته هر شب باید حساب زندگی را بکنم، نه حساب اینکه مثلاً چهارده تومان به چه کسی دادم و پانزده تومان از چه کسی گرفتم. بلکه، حساب دل را بکند. در شرح حال جنید بغدادی هم گفته که او اهل صحو و هشیاری بود و یا در شرح حال بایزید بسطامی گفته که او اهل سُکر و مستی بود.

شما همه‌ی اینها را بخوانید ولی معلوم نیست که این حالات با حال خود شما منطبق باشد، بلکه معنای آن را بفهمید و هر کدام را هم که نفهمیدید، بپرسید. و آقای کاشانی صبح روزهای دوشنبه برای این می‌آیند به کتابخانه صالح که بیایید و سوالات این طوری را بپرسید ولی تصوّر نکنید که خود شما باید این حالات را داشته باشید. برای اینکه بهتر متوجّه این موضوع بشوید، مثالی بیان می‌کنم: کتاب *تذکرةالاولیاء* مثل به اصطلاح این مزون‌های لباس امروزی است. در مزون‌های لباس، مثلاً پانصد دست لباس، دوخته شده که شما چند دست آن را می‌پسندید و به تن می‌کُنید، و سپس متوجّه می‌شوید که بین آن چند دست لباس هم، یکی گُشاد است و یکی بلند است و یکی کوتاه است، لذا اگر می‌خواهید از آن مدل لباس داشته باشید و بر تن کنید، باید به خیاط آنجا سفارس کنید و بگویید که از این مدل می‌پسندم و بیا اندازه بگیر تا لباس اندازه‌ی شما دوخته شود. درویشی همان خیاطباشی است که مدل گرفته و به اندازه‌ی متناسب شما لباس فراهم کرده است. به همین دلیل باید مطابق با همان حال معنوی که به شما عطا شده است، قدم بردارید و به همین دلیل گفته‌اند که راه به سوی خدا به عدد انفاس خلایق است برای اینکه هر شخصی دارای حالتی است. مثلاً فرض کنید برای دو برادر دوقلو بخواهند لباس بدوزند اگر اندازه‌ی لباس یکی را بگیرند و برای هر دو بدوزند، لباس به تن دوّمی تنگ یا گشاد است.

عطّار نیز با توجّه به این اختلافات حالات معنوی در مقدمه *تذکرةالاولیاء* آورده است که حالات اولیا مختلف است: گروهی اهل معرفت‌اند و گروهی اهل معاملت و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید.[4] بعضی اهل معاملت هستند یعنی چه؟ یعنی اینکه می‌گویند: ما بیعت کرده‌ایم و در اختیار مولی هستیم. بیعت ما به استناد: **إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ**[5] بوده است. بیعت این است که خداوند جان و مال مؤمنین را می‌خرد یعنی با مؤمنین معامله می‌کند. و در ادامه می‌فرماید: قیمت آن بهشت است(**بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ**) لذا اهل معاملت کسانی هستند که در کمال هوشیاری می‌گویند: ما همه چیز خود را به خداوند فروخته‌ایم و معامله ما انجام شده منتظریم وعده‌ای که خداوند داده است، عطا فرماید.

بعضی‌ها اهل محبت هستند به این معنی که می‌گویند: این خداوندی که من را آفریده و تمام نعمت‌های دنیا را خلق کرده و فرموده که فعالیت کنید تا از این نعمت‌ها بهره ببرید و هم او فرموده که **وَ آتاكُمْ مِنْ كُلِّ ما سَأَلْتُمُوهُ**[6] هر چه خواستید به شما دادم. من این خدا را خیلی دوست دارم و هر چه دارم و هر چه می‌خواهد مال اوست. من اهل محبت او و دوستدار او هستم. به عنوان مثال فرض کنید در زندگی عادیتان با شخصی معامله می‌کنید و از طرف معامله هم بدتان نمی‌آید ولی ممکن است با شخص دیگری معامله کنید و وقتی که با او روبرو می‌شوید از او خوشتان بیاید و چون او را دوست دارید،یکی دو ساعت هم بنشینید و حرف‌هایی غیر از معامله مذکور با او بزنید و معامله برایتان مطرح نباشد بلکه از مصاحبت با او لذت می‌برید. نسبت به خداوند هم، اشخاصی این حالت را دارند که دوستدار او هستند و خداوند هم آنها را دوست دارد. چنانکه در قرآن می‌فرماید: **إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونى**

یُحْبِبْکُمُ اللّهُ[7] اگر خدا را دوست دارید، اطاعت من کنید تا خدا هم شما را دوست داشته باشد. اینها اهل محبت هستند.

یک عده‌ای هم اهل معرفت هستند، خدا را شناخته‌اند و به معرفت قدم بر می‌دارند، به قول سنایی که می‌گوید:

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی نروم جز به همان ره که تو ام راهنمایی

و به واسطه‌ی شناختی که به خداوند پیدا کرده‌اند، او را شایسته عبودیت یافته‌اند و او را بندگی می‌کنند. علی علیه‌السلام از همه‌ی اینها بالاتر است یعنی همه‌ی این درجات را داشته و طی کرده است. مثلاً در آن عبارت مشهور، حضرت می‌فرماید: خدایا من تو را از ترس جهنم تو نیست که می‌پرستم و به امید بهشت تو هم نیست که می‌پرستم بلکه چون تو را شناخته‌ام شایسته‌ی پرستش دیده‌ام، تو را می‌پرستم. و این موضوع نشان‌دهنده‌ی سطح عالی معرفت است البته حضرت آن دو مرحله قبلی را رد نفرموده و نگفته است که اگر یک عده‌ای خدا را به امید بهشت بپرستند، و یا از ترس جهنم پرستش کنند، کار بدی کرده‌اند؛ زیرا کار آنها بهتر از کار کسانی است که اصلاً خدا را نمی‌پرستند.

بعضی را هم اهل توحید نوشته است. اهل توحید، برای خود و عالم هستی، هستیِ مستقلی قائل نیستند و اینها دسته‌ی دیگری از اولیاء الهی هستند و می‌گویند:

غیرتش غیر در جهان نگذاشت زان سبب عین جمله اشیا شد

غیرتش، یعنی غیرت الهی. و اهل توحید غیر از خداوند وجودی نمی‌بینند. بقیه‌ی چیزها را سایه‌هایی از لطف خداوند می‌دانند و هستی مطلق را متعلق به خداوند می‌دانند. شرح حال اشخاصی را که در *تذکرة‌الاولیاء* آمده، خوب است که بخوانید ولی باید با دقت بخوانید زیرا هر کلمه‌اش به اندازه‌ی یک کتاب، معنا دارد. ان‌شاءالله اگر باز هم سؤالاتی از این قبیل به دستم رسید جواب خواهم داد.

---

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۳ ه. ش.
۲. تذکرةالاولیاء، شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری، تصحیح دکتر محمد استعلامی، چ ۸، ۱۳۷۴، تهران، زوّار، صص ۲۴۴-۲۴۳.
۳. دیوان الامام الشافعی، محمدبن ادریس الشافعی، دمشق، دار کرم للطباعه، ص ۵۱.
۴. تذکرةالاولیا، صص ۶-۵.
۵. سوره توبه، ایه ۱۱۱.
۶. سوره ابراهیم، آیه ۳۴.
۷. سوره آل‌عمران، آیه ۳۱.

علم هیئت و نجوم و عرفان در خیام، دانستن غیب[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

من گاهی بدون تناسب مسأله‌ای را مطرح می‌کنم، گاهی هم در نظر خودم تناسب دارد، ولی برای شما ممکن است متناسب نباشد. کم‌کم به سال جدید نزدیک می‌شویم و زمان تقویم و سررسیدهای نوست و اینکه یک سال از عمرمان گذشت. «هر دم از عمر می‌رود نفسی».

در طی تاریخ خیلی از بزرگان درباره‌ی این مسأله صحبت کرده‌اند. خیام یک عمر ریاضیات می‌خواند. ریاضیات هم از قدیم اساس فلسفه و معنویات بوده است. به طوری که می‌گویند سر درِ آکادموس یعنی محل درسی که افلاطون تدریس می‌کرد، نوشته بود: «هر کسی هندسه نمی‌داند، وارد اینجا نشود». افلاطون ثروتمند بود و در منزل خودش هم سالن مجللی داشت و در آن درس می‌داد و شاگردانش به آنجا می‌آمدند. اسم آن منزل آکادموس بود. بعدها لغت «آکادموس» به «محل اجتماع علما»، یعنی «آکادمی» تبدیل شد. البته آن روز هندسه مبنای اوّلیه ریاضیات بود. یعنی ریاضیات را به معنای امروزی نمی‌دانستند و هندسه علم اوّل بود. در قدیم وقتی منقول و معقول می‌خواندند. منقول، فقه و اصول و کلام و غیره بود، معقول نیز شامل ریاضیات، طب و فلسفه و از این قبیل بود. خیام هم برای دریافت خیلی از مسایل فلسفی، بیشتر به ریاضیات و هیئت توجّه داشت. در کتابی خواندم که در زمان‌های قدیم اگر کسی می‌خواست برای یادگیری ریاضیات پیش استاد برود، زمان سحر می‌رفت و عبا به سرش می‌کشید که کسی او را نبیند که علوم عقلی می‌خواند، زیرا مورد پسند عامه نبود. خیام نیز می‌خواست نزد استادش امام‌الحَرَمین برود که استاد هر دو غزالی نیز بود و استاد اجازه نداد و گفت باید صبح اوّل وقت و آشکارا بیایی. خیام ظاهراً قبول نکرد و دیگر نرفت. البته خیام حرف امام‌الحَرَمین را آن وقت قبول نکرد، اما حالا دیگر خیام را به عنوان فیلسوف می‌شناسند، حتی به عارف نیز می‌شناسند. شنیدم در کتابی نقل شده که راجع به خیامِ عارف نوشته شده است، آن هم مانعی ندارد. کسی که به نحوی راجع به حکمت الهی مطالعه کند، مسلماً عارف می‌شود، برای اینکه می‌بیند به هر جا سر می‌زند، سر در نمی‌آورد که اوّل کلمه‌ی حیرت است بعد این صدا را می‌شنود که «علم رسمی سر به سر قیل است و قال».

خیام به اشعار رباعی‌اش مشهور شد، آن هم وقتی که اوّل بار ادوارد فیتزجرالد انگلیسی رباعیات خیام را ترجمه کرد. خیام در بسیاری جاها با دو سه کلمه خیلی از مسایل را بیان کرده است. از لحاظ سلوک وی نیز باید بگوییم، درست است که سالک اصطلاحاً به کسی گفته می‌شود که در قلمرو عرفان قدم بزند، ولی هر کسی نوعی راه رفتن و سلوک دارد. خیام هم به هر دلیل یک چنین سلوکی برای خودش داشت. اگر بخواهیم بگوییم سلوک عارفانه است باید بگوییم یا در مرحله‌ی حیرت است، یا در مرحله‌ی طلب(که تقریباً هر دو با هم است).

خیام ریاضی‌دان و منجّم بود و از احوال ستارگان می‌گفت که فردا چنین می‌شود و پس‌فردا چنان. در آن روزگار می‌گفتند که سرنوشت بشر را این افلاک تعیین می‌کنند، یعنی گردش ستارگان و اینها. او می‌گوید:

در گوش دلم گفت فلک پنهانی　　　حکمی که قضا بوَد زمن می‌دانی؟

(گردش افلاک را می‌گوید)

در گردش خویش اگر مرا دست بدی　　　خود را برهاندمی ز سرگردانی

افلاک و ستارگان دائم می‌گردند، به قول خودش سرگردانند، مدام می‌چرخند. می‌گوید که اگر در گردش خودم دست داشتم، «خود را برهاندمی زسرگردانی».

این مطلب در واقع برای تأیید این قول است که می‌گویند منجمی را گفتند به دار بزنند. بعد گفتند تو که منجمی چطور نفهمیدی بر دار می‌روی؟ گفت: چرا من در طالع خودم دیدم که سربلندی دارم، ولی فکر نمی‌کردم که سرم بلند می‌شود، فکر کردم یک نحو بزرگی پیدا می‌کنم یا ابوریحان بیرونی را می‌گویند به‌قدری ماهر بود که سلطان محمود خواست او را ببرد، اما نرفت. سلطان محمود لشکرکشی کرد خوارزم را فتح نمود و او را خواست. در مجلسش نشسته بود. گفت: می‌گویند تو منجّمی، خبر می‌دهی. به من بگو مجلس که تمام شد، من از کجای این تالار بیرون می‌روم؟ او حساب‌هایی کرد و چیزی نوشت و به اصطلاح گذاشت در پاکت و درش را بست. سلطان محمود از هیچ یک از درها بیرون نرفت، گفت دیوار را شکافتند، از دیوار بیرون رفت. وقتی باز کردند دیدند ابوریحان همین را نوشته است. این حقایق وجود داشته است، ولی همیشه این‌گونه نیست که آنها بفهمند، زیرا اگر خداوند می‌خواست که ما بفهمیم نوعی حس در وجود ما قرار می‌داد که بفهمیم. مصلحت خداوند برای ما این است که ما خودمان ندانیم نیم‌ساعت دیگر چه خواهد شد؟ برای اینکه فقط و فقط توکّل ما به خدا باشد. مصلحت الهی این را اقتضا می‌کند. شاید خیام هم به این درجه رسیده بود، اما خیام با این عظمتی که از لحاظ علمی‌داشت، هیچ پیش‌بینی نجومی نکرد. الآن در تقویم‌ها می‌بینم مثلاً نوشته شده است که «این ماه دلالت دارد بر سلامتی وجود مقدس اعلی‌حضرت ولی‌عصر(عج)» این چه حرفی است؟ اصلاً گردش جهان برای همان است، آن وقت تو می‌گویی «دلالت دارد»! اینها دیگر مسخره است.

خیام یکی از این چیزها را ننوشت، اما آن‌قدر به محاسبات خود مطمئن بود که می‌گویند برای هزار سال بعد از خودش نیز تقویم نوشت. همین تقویمی که الآن استفاده می‌کنیم که ۳۶۵ روز است و هر ۴ سال یک بار ۳۶۶ روز می‌شود، همین را خیام استخراج کرد و نوشت. تا هزار سال بعد از خودش تقویم را مشخص کرده بود. مشخصات خسوف، کسوف را در آن نوشته بود و تقریباً هیچ کدام از آنها غلط درنیامد، ولی حرف آن منجمی که به دارش زدند، غلط از آب درآمد، یعنی آن هم به حساب خودش می‌گوید، درست درآمد ولیکن سرش بالا رفت، ولی حرف خیام غلط درنیامد. این خودش نشان می‌دهد که چون خیام در واقع اگر نه مبرزترین اما یکی از مبرزترین ریاضی‌دان‌ها و علماست. ابوریحان هم همین‌طور بود. ولی با وجود این هیچ پیش‌بینی نکرده بود، از این حیث هیچ چیزی ننوشته بود. برای اینکه:

در گوش دلم گفت فلک پنهانی حکمی که قضا بود زمن می‌دانی؟

البته برای خاطر ریاضی‌دان‌ها و استفاده از آنها باز در یک رباعی می‌گوید:

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تردد خردمندانند
هان! تا سر رشته‌ی خرد گم نکنی کانان که مدبرند سرگردانند

می‌گوید تو می‌گویی آنها مدبّرند، آنها تدبیر می‌کنند، خودشان سرگردانند! همه‌ی اینها یک حالت حیرتی را در نوشته‌های خیام نشان می‌دهد. البته داستانی هم نقل می‌کنند که از لحاظ تاریخی خیلی معتبر نیست. می‌گویند که خیام و خواجه‌نظام‌الملک و حسن‌صباح سه یار دبستانی بودند، با هم درس می‌خواندند. شاید علّت اینکه این داستان واقعی نباشد، این است که چون این سه نفر، هر کدام شاخص بودند و شخصیت بارزی داشتند، به این دلیل

گفته‌اند این سه نفر در یک مکتب درس خوانده‌اند. خیام این‌طوری بود، خواجه نظام‌الملک وزیری بود که مملکت را اداره می‌کرد، حسن‌صباح هم مرد شجاع و مبارزی که البته شیعه‌ی اسماعیلی بود، ولی به عکسِ آنچه همان وقت‌ها می‌گفتند و بعضی از اروپایی‌ها نیز بیان کردند، وی خیلی معتقد به آداب اسلام بود، چنانچه وقتی قدرت داشت دستور داد تا یک پسرش را به خاطر شرب خمر، شلاق زدند و پسر دیگرش را هم وقتی پی برد که به دیگری تهمت زده و افترا کرده و موجب قتل او شده، او را هم کشت. حُسن خیام این است که هرگز وارد سیاست نشد، این است که الآن هم ما از خیام استفاده می‌کنیم. حسن‌صباح اصلاً مغز سیاست بود و البته دین خودش را داشت، اسماعیلی بود.

خواجه‌نظام‌الملک هم در عالم سیاست آمد و آثاری که چندان به درد ما بخورد ندارد، ولی خیام آثاری که به جای گذاشته الی‌الابد برای ما مفید است.

راجع به خیام و فلسفه و ریاضیات بسیار مفصل می‌شود سخن گفت که دیگر وقتش نیست، ان‌شاءالله خدا عمرش و وقتش و حالش را هر سه تا را که با هم بدهد آن وقت شاید بتوان صحبت کرد.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۴ هـ . ش.(جلسه برادران ایمانی)

جمع آیات قرآن با هم، بخشش خداوند، حرمت شراب، نسخ و حکمت آن[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

کسی سوالی کرده بود که نمی‌دانم اکنون در این جمع هست یا نه، من این سوالات را جمع می‌کنم و هر وقت فرصت شد آنها را جواب می‌دهم. چندین آیه در قرآن هست که مطابق کردن آنها با هم خیلی مشکل است. یکی از آنها آیات سوره‌ی آخر زلزال یا زلزله است که با این آیه آغاز می‌شود: **إِذا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزالَها،**[2] در آخر سوره می‌گوید: **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ**[3] به اندازه‌ی وزن یک ذره اگر خوبی کرده باشید نتیجه‌ی آن را می‌بینید و اگر بدی کرده باشید نتیجه‌ی آن را هم می‌بینید. وقتی جارو می‌کنید جلوی نور آفتاب ذراتی را می‌بینید، آنها را ذره می‌گویند. در جای دیگر می‌فرماید: **إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعا**[4] استغفار و غفران یعنی پوشاندن چیزی، خداوند همه‌ی گناهان را می‌بخشد، می‌پوشاند یعنی می‌بخشد. جای دیگر می‌گوید: **فَاولئِکَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ**[5] آنها کسانی هستند که خداوند بدی‌هایشان را به خوبی تبدیل می‌کند. چگونه می‌شود که این آیات را با هم تلفیق کرد؟

در تفسیر آیات و همچنین اخبار رسیده از ائمه علیهم‌السلام، جمع بین این‌گونه اخبار خیلی مشکل است تا مفسّر نگوید که این غلط است یا آن غلط است. حالا در بین این‌گونه اخبار، کار را آسان کرده‌اند، تا می‌بینند خبری این‌طور است می‌گویند غلط است و وقتی دانشمند دیگری آن را بررسی می‌کند می‌گوید این خبر درست است و آن یکی دیگر غلط است، یعنی یکی از آنها را صحیح می‌دانند ولی مفسّر قرآن که نمی‌تواند این کار را درباره‌ی آیات قرآن بکند، جمع بین این آیات هنر است، در مقدمه‌ی تفسیر *بیان‌السعادة* هم نوشته‌اند که سعی شده آیاتی را که ظاهراً با هم اختلاف دارند، آنها را با هم تلفیق کنند، این کار هنر است. خداوند در چند جای قرآن گفته که وقتی کار خوبی بکنید آن را فراموش نمی‌کند یعنی شما را طلب‌کار و خود را بدهکار می‌داند، این درس برای ما هم هست که هیچ بدهکاری بدهی خود را فراموش نکند، اما در گناهانی که می‌بخشد ـ به عکس ـ خود را طلب‌کار می‌داند و بنده‌ی گناه‌کار را بدهکار و می‌گوید: همه‌ی این گناه‌ها را کردی، به خود لطمه زدی، من را فراموش کردی ولی من تو را می‌بخشم، طلب‌کار می‌تواند بدهکار را ببخشد این درسی برای زندگی عادی ما هم هست. در آیه قران هم فرموده که اگر طرف نمی‌تواند بدهی خود را پرداخت کند، اگر می‌توانید او را ببخشید. در مورد دیدار بدی‌ها و خوبی‌های خود در قیامت، اینکه انسان خطاهای خود را ببیند، خود این یک مجازات است، وقتی خداوند گفته اگر توبه کردی همه‌ی گناهان را می‌بخشم پس چطور اگر من آن اعمال را ببینم ناراحت می‌شوم و خجالت می‌کشم؟ این خود یک نوع مجازات است پس این مجازات را هم نباید بدهد، بله خداوند گناهانمان را به ما نشان می‌دهد و در آن آیه هم می‌گوید: **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ** آن اعمال را می‌بیند ولی

نمی‌گوید مجازات می‌شود. مثلاً(به تعبیری که می‌کنند) در دَم مرگ یک صف فرشتگان را می‌بیند و آن‌طرف‌تر یک صف شیاطین را، شیاطین جلو نمی‌آیند، فرشتگان جلو می‌آیند و به او خوش‌آمد می‌گویند؛ از فرشتگان می‌پرسد: آنها(شیاطین) کیانند؟ اینها خطاهایی هستند که خداوند بخشیده و گفته جلو نیایند ولی باشد تا به او نشان بدهید. او خوشحال می‌شود که خداوند می‌خواهد پاداش دهد. او خوشحال می‌شود که من خطاهای زیادی داشتم خداوند بخشید و به من محبت کرد و اگر نبخشیده بود من چقدر زجر می‌کشیدم. خود همین یک پاداش است که ببیند که باید مجازات بشود و نمی‌شود، به علاوه خداوند عادل است. یعنی هر خوبی را پاداش می‌دهد و هر بدی را هم مجازات می‌کند ولی خود او گفته که بدی‌ها را می‌بخشد، اگر توبه کردید صفت بدی از روی آن عمل برداشته می‌شود و دیگر گناهی که کرده‌اید، صفت بدی ندارد. مثلاً فرض کنید شما از فلان کس طلبی دارید با او دعوا می‌کنید که طلب من را بده و او می‌گوید که طلبی نداری و داده است. فحش و ناسزا به او می‌گویید، بعد که رسیدگی می‌کنید می‌بینید حق به جانب او است و می‌گویید: من آن طلب را که از تو مطالبه کردم چون مال وقف بود و من نخواستم از بین برود، ولی حالا فهمیدم که چنین طلبی وجود ندارد و معذرت می‌خواهم. آن عمل بد بوده به دلیل اینکه طلبی نداشتید و مطالبه کرده‌اید، ولی وقتی فهمیدید بر می‌گردد و خیر آن عمل بالا می‌آید به این معنی که مطالبه شما برای این بوده که مال وقف از بین نرود. این کار شما یک خوبی داشته و آن این است که خواسته‌اید مال وقف از بین نرود و یک بدی هم داشته که آن بدی این است که به‌ناحق پولی را مطالبه کرده‌اید، هر دو صفت را داشته ولی وقتی فهمیدید، آن صفت بد محو می‌شود و پایین می‌رود و صفت خوب ظاهر می‌شود، یعنی در واقع یک عمل بد تبدیل به یک عمل خیر می‌شود. یکی از این موارد توبه است، بنابراین آن آیات با هم منافات ندارند، یک حکمت اینکه آیات قران تکه‌تکه نازل شده همین است که هر آیه‌ای قاعدتاً به مناسبت‌هایی نازل شده و به دنباله‌ی آن خداوند مفصل‌ترین مطلب را گفته است. فرض کنید راجع به مسأله‌ی ساده‌ی محرم و نامحرم و ازدواج، آیاتی در سوره نساء نازل شده است.

البته بعضی از آیات نسخ شده و آنهایی که نسخ شده را خود قرآن گفته است. ولی در همان آیات نسخ شده هم حکمتی است که آن حکمت باقی می‌ماند و فقط ظاهر عمل نسخ شده، مثلاً در آیه‌ای که راجع به شراب است، اوّلین آیه این بود که **لا تَقْرَبُوا الصَّلاةَ وَ أَنْتُمْ سُکاری**[6] وقتی مست هستید به نماز نزدیک نشوید چون عرب‌ها خیلی شراب می‌خوردند. ولی آیات خیلی صریح دیگری هست که می‌فرماید: نماز بر مومنین واجب است و حتماً باید خواند. وقتی نماز به هر جهت واجب است و وقتی مست هستید نباید نماز بخوانید، پس برای اینکه مؤمن نمازش از بین نرود، شراب را ترک می‌کند و نمی‌خورد. این اوّل قدم بود، بعد آیات دیگری آمد که شراب را حرام کرد. شراب را که حرام کردند می‌گویند آن آیه نسخ شد برای اینکه آن آیه شراب را حرام نکرده بود فقط گفته بود که فقط وقتی نماز می‌خوانید مست نباشید. می‌گویند این آیه آن آیه قبلی را نسخ می‌کند. این قسمت را نسخ می‌کند ولی در دنباله آیه می‌گوید: چرا من می‌گویم وقتی مست هستید نماز نخوانید؟ برای اینکه: **حَتَّی تَعْلَمُوا ما تَقُولُونَ**[7] به این

دلیل که بفهمید چه می‌گویید، یعنی هر وقت نماز می‌خوانید باید بفهمید که چه می‌گویید. در قدیم کسی فتوا داده بود که در نماز اگر توجّه به معنا کنید نماز باطل است. آخر چنین چیزی می‌شود؟ با هیچ عقلی جور در نمی‌آید، در این آیه می‌گوید: باید بفهمید؛ یعنی معنا را باید بدانید و باید بفهمید که چه می‌گویید. این آیه خیلی مجمل است و مفسّران درباره‌اش بحث‌های مفصلی می‌کنند که مثلاً وقتی می‌گویید **سُبْحَانَ رَبِّیَ الْعَظِیمِ وَ بِحَمْدِهِ** باید بفهمید که پروردگار من که بزرگ است از هر عیبی منزه است. این معنا را باید بدانید واِلاّ نماز مثل لقلقه‌ی زبان می‌شود.

بحث در مورد جمع بین آیات بود و این را به عنوان مثال گفتم که وقتی آیه‌ای نسخ شد ظاهر آیه نسخ می‌شود ولی حکمت آن می‌ماند. اما سایر اوقات همه آیات را باید با هم معنی کرد.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۴ هـ . ش.(جلسه خواهران ایمانی)
۲ . سوره زلزله، آیه ۱: آن گاه که زمین لرزانده شود به سخت‌ترین لرزه‌هایش.
۳ . سوره زلزله، آیه‌های ۸-۷.
۴ . سوره زمر، آیه ۵۳.
۵ . سوره فرقان، آیه ۷۰.
۶ . سوره نساء، آیه ۴۳.
۷ . سوره نساء، آیه ۴۳.

بخشش خداوند[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

کسی نوشته: در زندگی عادی اگر به کسی بد کرده باشم ولو طرف هم ببخشد، من تا آخر عمر وقتی یادم می‌آید شرمنده‌ی او هستم. خدا چطور خطایا را می‌بخشد؟ اگر هم می‌بخشد باز آنها در من هست. اوّلاً در مورد خیلی‌ها، همان‌هایی که خیلی توجّه به خطا دارند و آن را فراموش نمی‌کنند، درست می‌گوید. ولی همان فراموش نکردن مجازات اوست که این مجازات هم در این دنیاست. برای خود من هم چیزهای خیلی ساده‌ای که بعد امکان بخشیدن نبوده، پیش آمده، مثلاً در رانندگی حق تقدّم با کسی بوده، من از روی لجبازی یا هر چه، گفتم: حق تقدّم با من است و حق او را از بین بردم، این ناراحتی از خطا کردن برای انسان هست، ولی همین ناراحتی، خود مجازات است، منتها برای آدم‌هایی که این فکر را نمی‌کنند و اینجا ناراحت نمی‌شوند بعداً ناراحتی آن را می‌بینند. و اینکه عالم دیگر چگونه است، ما هیچ خبری نداریم دیروز راجع به خیام سخن گفتیم که می‌گوید:

از جمله‌ی رفتگان این راه دراز   باز آمده کیست تا به ما گوید راز؟

هیچ کس از آن دنیا نیامده، این است که ما خبر دقیقی از آن طرف نداریم اما این خبر را داریم که به ما گفته‌اند و نمونه آن را در اینجا می‌بینیم و آن این است که وقتی خداوند ببخشد آن خاطره را هم از بین می‌برد. در خیلی از بیماری‌های روانی و خصوصاً آلزایمر که اصل آن همین است که بیمار خیلی چیزها را فراموش می‌کند، (در آلزایمر اصلاً همه چیز را فراموش می‌کند، در درجه کمتر آن فقط چیزهای خاصّی را فراموش می‌کند) اطبّا و روانکاوان سعی دارند خاطراتش را به یاد او بیاورند. حالا وقتی ما از این دنیا برویم که روانکاوی نداریم، روانکاو همه کاره‌ی ما خداوند است و اختیار در دست اوست، هر کار می‌خواهد می‌کند و اصلاً حافظه را پاک می‌کند. استغفار یعنی پوشاندن و پاک کردن چیزی. اصطلاحی هست که می‌گویند: صورت مسأله را پاک می‌کند. همه در مدرسه تخته سیاه را دیده‌ایم، چیزی بر روی آن می‌نویسند بعد با یک ابر، آن را پاک می‌کنند و تخته مثل اوّل می‌شود. خداوند می‌تواند و می‌کند، وقتی گفت: می‌کنم، یعنی می‌کند. به علاوه خجالتی که کسی برای خطا می‌کشد و تا آخر عمر این حالت را دارد، خود آن خجالت و آن حالت روانی را خدا می‌دهد و امکان آن را فراهم می‌کند. اگر شرایط مقتضی نباشد نمی‌کند. شما فرض کنید که اگر مهمانی داشته باشید حتی مهمان خیلی نزدیک مثل برادرتان، لباسی پوشیده و با آن نشسته‌اید، مثلاً اگر دیر شده باشد و کت نپوشیده باشید می‌گویید: معذرت می‌خواهم برای اینکه دیر نشود کت نپوشیده، آمدم. همین آقا اگر دکتر باشد وقتی مطب او می‌روید بدون خجالت و ناراحتی کت را در می‌آورید، پس آن کسی که این آداب و خجالت‌ها را آفریده خود او می‌تواند این روحیه را عوض کند، برای اینکه این چیزها حالات و روحیات است و جلوه‌ی خارجی ندارد. جلوه‌ی خارجی آن مثل این است که دو نفر با دو حالت مختلف، یکی آدم خجولی است و دیگری نه، یکی در وضعیتی است که خجالت نمی‌کشد. آن که خجالتی است باید کاری بکند که اگر سایر مواقع بکند خجالت می‌کشد ولی حالا که باید بکند، می‌کند چون باید بکند و خجالت هم نمی‌کشد. بنابراین از این جهت نگران نباشید، نخواهید که به خدا یاد بدهید که چه کار کند! خود او بلد است. مَثَل مشهور و عامیانه است که می‌گویند: خدا اگر نجار نیست ولی خوب در و تخته را به هم جور

می‌کند. هیچ حرفی هم خدا نزده که قابل اجرا نباشد، برای ما قابل اجرا نیست ولی او هر کار بخواهد می‌کند. می‌گوید:

الهی چنان کن سرانجام کار　　　　تو خشنود باشی و ما رستگار

یعنی خود تو می‌توانی ما را رستگار کنی پس بیا و خدایی کن ـ نمی‌گویم مردانگی کن، خدایی کن ـ و ما را رستگار کن که خود تو هم خوشحال باشی، مخلوقی است که خود او آفریده.

ما بچه که بودیم گناباد و بیدخت این‌طور آباد نبود، پشت انبارِ روبروی منزل مرحوم حضرت رضاعلیشاه، بیابانی بود که در آن گودالی بود که آب باران در آن جمع می‌شد و خشک که می‌شد از آنجا خاک رس می‌آوردیم گل می‌کردیم و انواع و اقسام مجسمه‌ها را درست می‌کردیم. آن مجسمه را که می‌گذاشتیم اگر می‌دیدیم دست او دراز است دست او را کوتاه می‌کردیم و می‌گفتیم: دست مجسمه کوتاه، اگر کوتاه بود به اختیار خود بلند می‌کردیم. خداوند ما را آفریده، همه چیز در اختیار اوست، منتها چون گفته **إِنّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلیفَةً**[2] من خلیفه در روی زمین قرار می‌دهم، نگفت که چون من این‌طور هستم، پس خلیفه‌ی خود را سست حساب کند نه، به این خلیفه استقلال و شخصیت داد، برای اینکه دارای شخصیت مستقلی شود گفت که شما این کار را بکنید گفت: من می‌بخشم، هر کس را بخواهم می‌بخشم می‌توانم بدی‌های شما را فراموش کنم ولی اگر خدمتی کردید و کار خوبی کردید فراموش نمی‌کنم. اینها همه برای این است که خدا به ما شخصیت بدهد، لذا می‌فرماید: اگر به اندازه‌ی پوست خرما، هسته‌ی خرما(یا پوستی که بر روی آن است، ببینید آن پوست چقدر ناچیز است) اگر به اندازه‌ی آن پوست خوبی کرده باشید، در ته دریا باشد و یا در اوج آسمان، این را می‌آورد و حساب می‌کند. ولی اگر کوه‌ها خطا کرده باشید و مواردی باشد که خدا خود گفته می‌بخشم همه را می‌بخشد، گفته همه را می‌بخشم می‌گوید: چطور یک ذره‌ای را حساب می‌کنی ولی کوهی را حساب نمی‌کنی؟ (البته ما فضولی می‌کنیم که این را می‌گوییم) مگر ندیدید که موسی یک حرفی زد و ـ العیاذبالله ـ گفت: **رَبِّ أَرِنی**[3] به او فرمود: نمی‌توانی من را ببینی، نگاه به آن کوه کن. کوه را با یک نگاه آب کرد، بنابراین از کوه بودن گناه نترسید و نگران نباشید و بگویید: خدایا با همان نگاهی که کوه را آب کردی یک نگاهی به گناهانمان بکن. از خوبی کردن حتی خوبی‌های خیلی جزیی، از آن هم ابا نکنید؛ خوبی‌های خیلی جزیی، به شرط آنکه به خاطر خدا باشد و برای خدا باشد.

در قدیم عرب‌ها رسم داشتند که گوسفند می‌کشتند حالا هم البته هست که در راه خدا و سلامتی فلان چیز یا جلوی فلان شخص قربانی می‌کنند، در آیه‌ی قرآن فرموده: کسانی که گوسفند می‌کشند آن قسمت که برای آن بت ـ به قول خود قرآن ـ کنار می‌گذاشتند که به خدا نمی‌رسید. آن سهمی هم که برای خدا می‌کنید، خدا نمی‌خواهد و به همان بت برمی‌گردد، چون خدا نمی‌خواهد با کسی شریک شود. اوّلین نصیحتی که لقمان به پسر خود می‌کند می‌گوید: **لا تُشْرِکْ بِاللّهِ إِنَّ الشِّرْکَ لَظُلْمٌ عَظیم**[4] شرک ظلم بزرگی است. بنابراین به خاطر خدا و خاص خداوند در دل خود کاری بکنید، حتی اگر خیلی هم کوچک باشد، خدا قبول می‌کند. اگر با خلوص نیّت یک مرغ قربانی کنید و به کسی بدهید و یکی دیگر بدون اخلاص ده تا شتر قربانی کند، این کارِ شما را از آن دیگری بهتر قبول می‌کند.

وقتی به فرمان الهی حضرت ابراهیم می‌خواست اسماعیل را قربانی کند، خداوند وحی فرستاد که نکن. **وَ فَدَیْناهُ بِذِبْحٍ عَظیمٍ**[5] ذبح بزرگی به او دادیم. بزرگ نه به این معنا که شتر یا گاوی بزرگ برای ذبح فرستادیم نه،

ذبحی که صد درصد برای خدا بود و خود خداوند برای او فرستاده بود که برای من قربانی کن. یا در داستان دیگری آمده که در روز قیامت در پیش خداوند کارهای کسی را محاسبه کردند و چرتکه انداختند و دیدند نه، کار و بار او خراب است. گفت: او را ببرید، یعنی وقتی دیدند نتیجه‌ی محاسبه این‌طور شد او را خواستند ببرند؛ اینجا دو تا داستان هست یکی آنکه خداوند گفت: مقداری او را نگه دارید ببینم. از او پرسید: تو کارهای خوبی که کردی طلبی که از من داری، قبض آن را در بیاور ببینم چقدر طلب داری؟ گفت: فلان کار را کردم. گفت: نه، این برای من نبود، برای عوام فریبی بود. فلان کار را کردم، گفت: نه، این هم برای من نبود، می‌خواستی زمین‌های اطراف گران شود. فلان کار را کردم، گفت: نه، برای این بود که مردم از تو تعریف کنند، ما هم پاداش تو را دادیم و مردم تعریف کردند. بعد که تمام شد ساکت شد و خدا گفت: دیگر چه؟ گفت: هیچی ندارم. گفت: همین هیچی ندارم به حساب می‌آید. بعد خداوند گفت: یاد داری یک مرتبه کوزه‌ی آب بچه‌ی یتیمی شکست و رفتی کوزه خریدی و به او دادی؟ گفت: بله. گفت: آن برای خاطر من بود که آن یتیم کسی را نداشت. این قبول است. یا فلان جا دیدی یک نفر خیلی گریه می‌کند، گفت: عزیزترین کس من رفت. به او دلداری دادی و گفتی به خدا توکّل کن، بدون اینکه با او آشنایی داشته باشی؟ آن به خاطر من بود. یا اینکه کسی را به سمت من راهنمایی کردی... دو سه تا از این کارهای کوچک که برای ما ده‌ها بار اتفاق می‌افتد منتها اهمیت نمی‌دهیم و رد می‌شویم. همه اینها را حساب کرد و گفت: حالا چرتکه بیندازید و گفت: او را به بهشت ببرید.

در داستان دیگر گفته شده که حساب او را که کرده‌اید ببرید، وقتی می‌بردند او هر چند قدم که می‌رفت بر می‌گشت و به عقب نگاه می‌کرد، دو سه بار که این کار را کرد خدا گفت: او را نگه دارید. از او پرسید: چرا بر می‌گردی؟ گفت: برای اینکه آن حساب من بود، حساب که مشخص شد و نتیجه‌اش همین است ولی می‌خواهم ببینم فضل و کرم تو چقدر است؟ هر لحظه نگاه می‌کنم شاید آن به داد من برسد. خداوند گفت: او را بر گردانید. منظور اینکه وقتی خود خداوند گفته می‌بخشم و بخشیدم، دیگر نگران نباشید، خدا را هم یاد ندهید، خود او خوب بلد است، همه چیز را ممکن است از خاطره‌ها محو کند و همه چیز را که به خاطر نداریم به خاطر بیاورد، ما که چیزی نداریم خود او می‌داند.

---

۱. صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۵ هـ. ش.

۲. سوره بقره، آیه ۳۰.

۳. سوره اعراف، آیه ۱۴۳.

۴. سوره لقمان، آیه ۱۳: هرگز به خداوند شرک نورز که شرک ظلم بسیار بزرگی است.

۵. سوره صافات، آیه ۱۰۷.

اربعین، کینه‌توزی ایرانیان؟! عزاداری حقیقی[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

در روزنامه‌ها خبری خواندم که به محتوای آن کار ندارم، خبرهای حالا همه سیاسی است. سیاست شده مثل آب گل‌آلودی که همه جا می‌رود، هر جا رخنه‌ی کوچکی باشد در آن می‌رود، ولی مطلب آن یادآور داستانی است در *مثنوی*[2] مولوی به این مضمون که روزی یک سیاح ـ به قول امروزی‌ها توریست ـ به حلب رفت. حلب از شهرهای شیعه‌شین بود، حالا چطور شده که در چند قرن اخیر همه‌ی آن شهرهایی که مراکز شیعه بودند، با شیعیان بد شدند، معلوم نیست. اصلاً حلب مرکز تشیع بوده، قاهره هم مرکز تشیع بوده و حکومت شیعه در آنجا بوده که به آن حکومت فاطمی می‌گفتند و همین طور خیلی جاهای دیگر، به هر جهت اینها شهرهایی شیعه‌نشین بودند که حالا نیستند. آن روز، عاشورا بود و سیاح دید تمام شهر در هیجان است و در همه جا مراسم عزاداری است. گفت: چه خبر است؟ گفتند: شیعیان به مناسبت شهادت امام خود، حضرت‌حسین‌بن‌علی، عزاداری می‌کنند. گفت: تسلیت می‌گویم؛ پرسید: این قضیه چه زمانی اتفاق افتاده؟ گفتند: مثلاً ششصد سال پیش. گفت: عجب، ششصد سال پیش در کربلا واقعه‌ای اتفاق افتاده، حالا خبر آن به اینجا رسیده؟ البته کسی نبود جواب او را بدهد ولی تاریخ بعدی جواب او را داد که هر سال در همه جا آن مراسم برگزار می‌شود. البته منظور مولانا از این داستان چیزی دیگری است و برخلاف کسانی که از این داستان نتیجه می‌گیرند که مولانا شیعه را تقبیح کرده، او می‌خواهد نشان دهد که عزاداری عاری از معرفت، مقبول نیست. به هر تقدیر، این مراسم برای روز اربعین هم برگزار می‌شود فردا پنج‌شنبه هم اربعین است.

همان‌طوری که همه چیز را به عنوان سیاست مطرح می‌کنند، در روزنامه‌ها نوشته بودند که ایرانی‌ها خیلی کینه‌توز هستند و هیچ چیزی را از یاد نمی‌برند. الان بعد از هزاروسیصدوشصت ـ هفتاد سال، هر ساله به یاد می‌آورند که امام حسین را شهید کرده‌اند. این برای ترساندن آن کسی که می‌خواهد توطئه‌ای بکند خیلی خوب است ولی باعث تعجب است که گوینده‌ی این حرف یک مسلمان بوده و هر مسلمانی از این قضیه خبر دارد و خبر دارد که این قبیل مراسم اوّلاً ربط به ایران ندارد؛ واقعه‌ای راجع به تشیع است. مثل اینکه فرض بفرمایید، یهودی‌ها جشن تاجگذاری کورش کبیر، پادشاه ایران را جشن می‌گیرند و حتی کورش را درحد پیغمبران خود می‌دانند، این به مذهب یهود مرتبط است نه به ایران، ایرانی‌ها کورش را فراموش کرده‌اند؛ پس خیلی هم ـ به‌عکس ـ فراموش‌کار هستند. لذا این قضیه ربطی به ایران ندارد و به دین اسلام و مذهب تشیع مربوط است، اربعین هم که ما فردا برای آن مراسم می‌گیریم برای یاد بود است.

مطلب دیگر اینکه لغت اربعین و چهلم احترامی دارد. خداوند موسی را احضار فرمود. حضرت موسی حرکت کردند و رفتند(البته این را بدانید که وقتی می‌گوییم حضرت موسی رفتند به کوه طور، نباید به عنوان ادب بگوییم تشریف بردند، حضرت موسی به جایی رفتند که از ایشان بالاتر بود. مثل اینکه بعضی از فقرای قدیمی می‌گویند: حضرت آقا به مکّه تشریف بردند. نه، اگر به حج رفته‌اند به حج مشرف شده‌اند. اینها را در یاد داشته باشید چون برای همین چیزها ایراد می‌گیرند و ایرادِ واردی است) به هر جهت، حضرت موسی بر حسب احضاری که شده بود، رفتند. خداوند در آیه‌ای می‌فرماید: به موسی گفتیم بیا، سی روز با تو کار داریم. موسی علیه‌السلام رفت. سی روز که تمام

شد عرض کرد: آیا مرخصم؟ فرمودند: ده روز دیگر هم بمان که چهل روز شود. قرآن هم می‌گوید: این سی روز را ما به کمال رساندیم و تمامیت به او دادیم؛ ده روز هم اضافه کردیم. **فَتَمَّ میقاتُ رَبِّهِ أرْبَعینَ لَیْلَةً**[۳] که ملاقات با خداوند کامل شد به صورت چهل روز؛ این است که عدد چهل اهمیتی از این لحاظ داشته است.

از نظر طبیعت هم چهل اهمیت دارد، به اصطلاح زیست‌شناسان هر یک از مراحل تکامل جنین، چهل روز طول می‌کشد، در روز چهلم عاشورا هم مثل اینکه کاروان اسرای کربلا از شام برگشته بودند. چطور شد که چهلم به مدفن حضرت امام حسین رسیدند و همه در آنجا عزاداری کردند؟ به‌عکسِ اوّل فاجعه که شتربان‌ها و کاروان‌دارها که کاروان‌ها را می‌بردند، خیلی بی‌تربیت بودند و قدر امام را نمی‌دانستند، دفعه‌ی بعد قدری، شاید به‌اندازه‌ی یک پله، بالاتر آمده بودند و احترام می‌کردند. حتی آن شترداری که جلوی شترها را می‌گیرد که اسم او را هم نوشته‌اند، هر کدام از اهل‌بیت حرم که پیاده می‌شدند و کاری داشتند، می‌رفت دور، تا آنها راحت باشند. شاید او اگر توبه کند خداوند به همین کار او را ببخشد، به هر جهت در روز چهلم رسیدند و چهلم آنجا بودند و مراسم عزاداری گرفتند. شنیده‌اید که اوّل کسی که غیر از اهل‌بیت که آنجا بودند به قصد زیارت قبر امام حسین آمد، جابربن‌عبدالله‌انصاری بود که از صحابه‌ی خاص پیغمبر بود که حضرت به او فرموده بودند: تو عمر طولانی پیدا خواهی کرد و نسل پنجم مرا خواهی دید، سلام مرا به او برسان، که جابر به خدمت امام باقر رسید و به ایشان عرض کرد که: پیغمبر، جد شما، به شما سلام رساند. درباره‌ی جابر داستانی هست که شبیه آن را تصوّر می‌کنم در *تذکرة‌الاولیاء* نقل شده است که وقتی حضرت باقر ﷺ کم‌سن و کودک یا نوجوان بودند در خدمت حضرت سجاد به عیادت جابر رفتند که در آن زمان پیرمردی بود. جابر از ایشان پرسید، حضرت فرمودند: این فرزند من است، حضرت باقر را معرفی کردند. حضرت سجاد از جابر پرسیدند: چگونه‌ای؟ گفت: شکر خدا، در حالی هستم که بیماری را از صحت بیشتر دوست دارم، ناداری را از ثروت بیشتر دوست دارم؛ و دو تای دیگر. بعد حضرت سجاد به فرزند خود باقر فرمودند: جوابی بده و احوال او را بپرس. حضرت باقر آمدند و خیلی محترمانه ـ مثل اینکه او را عمو خطاب می‌کردند ـ فرمودند: عمو جان تو این‌طور گفتی ولی ما اهل‌بیت این‌طور نیستیم. جابر تعجب کرد و گفت: چگونه‌اید؟ فرمودند: ما در حالی هستیم که هر چه خداوند بدهد راضی هستیم؛ اگر بیماری داد آن بیماری را از سلامت بیشتر دوست داریم. اگر ناداری داد، آن ناداری را از ثروت بیشتر دوست داریم. جابر حضرت باقر را که کودک بودند بغل کرد و بوسید و شاید همانجا بود که گفت: جد شما برای شما سلام فرستادند. منظور اینکه، جابر این‌قدر اهمیت داشت و این افتخار برای او در تشیع هست که اوّلین زایر قبر حضرت سیّدالشّهدا است که شرح آن را نوشته‌اند. اما اینکه گفته: ایرانی‌ها کینه‌توز هستند و الان هم همین مطلب را روزنامه‌ها نوشته‌اند. این یک عناد تاریخی است که با تشیع و با ایرانی‌ها از آن جهت که مُبلّغ تشیع هستند دارند. به این معنی که خواسته‌اند با این حرف ارزش و اهمیت اربعین یا یادبودهایی که برای حضرت سیّدالشّهدا می‌گیریم کوچک کنند و بگویند که این مربوط به ایرانی‌هاست. مطلب چنین نیست. قضیه‌ی شهادت امام حسین برای همه‌ی دنیا محترم است منتها ایران تا حالا این افتخار را در تاریخ داشته که این قضیه را نگه داشته و آن را موشکافی و تحلیل کرده و از آن بهره‌برداری کرده؛ پس این مراسم مربوط به تشیع است نه مربوط به ایران.

و اما لغت کینه‌توزی؛ آخر لغت را طوری معنی و متداول می‌کنند که یک مرتبه هر طور بخواهند از آن استفاده می‌کنند. کینه‌توزی صفتی است که ما از آن بدمان می‌آید که می‌گویند کینه شتری! این کینه‌توزی نیست،

نشان‌دهنده‌ی غضب الهی است بر ستمکارها، ما این غضب را تجلیل می‌کنیم، همان‌طوری که مهر و محبت که للّه و برای خدا باشد ثواب دارد، غضبِ فی‌الله هم ثواب دارد. غضب هم نه اینکه اگر شمر را دست شما بدهند با چاقو او را بکشید نه، غضب یعنی اینکه نام شمر که آمد لعنت او یادتان نرود. از زندگی شمر قبل از قضیه عاشورا خبری نداریم که چطور آدمی بوده و چه می‌کرده و چطور شد که در آن روزی که یک نفر مثل حُرّ از ته جهنم در آمد و رفت به اعلی‌علیین، این آقا ـ به‌عکس ـ رفت ته جهنم؛ آنجایی که حُرّ بود جای او خالی شد و شمر رفت آنجا؛ این است که غضبی هم که برای خدا و از روی معرفت و نه عناد شخصی باشد ثواب دارد و همان ارزش را دارد. پس این امر کینه‌توزی تلقی نمی‌شود. ما باید آنقدر در طی سال‌ها عاشورا و اربعین و این روزها را تجلیل کنیم و به آنها اهمیت دهیم تا بالاخره اینهایی که این‌طور می‌بینند و تعجب می‌کنند، تحقیق کنند که چرا این‌طور شده؟ حضرت امام حسین با خون خود یک قدم جلو رفتند یعنی خداوند بیش از آن یک قدم مقرر نکرده بود، همان قدری که خدا مقرر کرده بود انجام دادند، بقیه را برای بعدی‌ها گذاشتند، تا فرزند نهم ایشان امام زمان(عج) که ظاهر شد انجام دهد. ولی بقیه را غیر از آن زمان، برای بعدی‌ها گذاشتند. بعدی‌ها چه کسانی هستند؟ ما که دست و پا شکسته هستیم، ولی خداوند انشاءالله توفیق بدهد و توفیق داده، هم به فردفرد ما و هم به مجموعه‌ی ما توفیق بدهد که بعضی از این جُهّالی که از روی جهل حرفی می‌زنند و به خیال خود عرفان و تصوّف را باطل می‌دانند و به آن حمله می‌کنند، آن جهل برداشته شود و بفهمند که خود آنها باطل هستند. در این حالت باید با خود در افتند و به ما کار نداشته باشند. بنابراین دشمنان ما خیال می‌کنند که با این دشمنی جاهلانه راه امام حسین را در پیش گرفته‌اند، از این جهت نگران نباشید، دشمنی هم اگر می‌شود چون بیشتر از روی جهل است، سعی کنید آموزش دهید و بگویید و بفهمانید که حقیقت چیست.

---

۱ . صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۸ هـ . ش.

۲ . مثنوی‌معنوی، تصحیح توفیق سبحانی، تهران، انتشارات روزنه، ۱۳۸۶، دفتر ششم، ابیات ۸۰۸-۷۸۰.

۳ . سوره اعراف، آیه ۱۴۲.

محلّ نشستن در مجلس فقری[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

مسأله‌ی جای نشستن در مجلس فقری از آداب این مجالس است. حتی در برگزاری نماز جماعت گفته‌اند که در صف اوّل کسانی باید قرار بگیرند که تقدّم بیشتری در اسلام و ایمان دارند. اگر این مطلب رعایت نشود و کسی دخالت کند که چه کسانی باید کجا بنشینند و مثلاً بگوید تو چرا اینجا نشسته‌ای؟ برو آنجا بنشین، این هم، توهین به آنهاست و هم توهین به من است به کسی مربوط نیست که حرف بزند و شخصی را بلند کند، این نقص از من هم هست، هر چه شما ناقص‌تر باشید، من هم ناقص‌تر هستم و من هم در آن گناه شریکم. یک عبارت مشهور در فارسی است که می‌گویند فلانی «جا مهر گذاشته». غیر از صف اوّل که بهتر است که پیشکسوتان در آن قرار بگیرند و سایر مومنین هم باید آن را رعایت کنند، غیر از آن در صف‌های دیگر هر جا، جای نشستن بود، باید بنشینند. من خودم در مجلس الآن جای مشخصی دارم، برای اینکه حرف می‌زنم و همه مرا باید ببینند به این دلیل جای مشخصی دارم و اِلاّ این دلیل بر شخصیت من نیست. اینکه می‌بینید در ـ جلسه‌ی آقایان ـ راهی برای عبور من باز می‌کنند این « دور باش و کورباش» نیست که در معبر شاهزاده‌های قدیم گفته می‌شد نه، به این علّت است که من ضعیفم و اگر ـ اصطلاحاً ـ مختصری به من فوت کنند می‌افتم؛ این است که از این جهت اینکار را می‌کنند.

در *تذکرة‌الاولیاء* آمده است که کسی به خدمت حضرت جعفرصادق علیه‌السلام رسید و بعد از سلام و احوالپرسی و اظهار ارادت، گفت: یابن‌رسول‌الله عِلم تو از همه بیشتر است، کمال تو از همه بیشتر است، محبت تو از همه بیشتر است، لباس‌های تو هم از همه‌ی ما بهتر است، فقط یک عیب داری ـ العیاذبالله ـ آن هم این است که یک کمی متکبّری. حضرت فرمود: من خیلی متواضع هستم و خود را از همه‌ی بندگان پایین‌تر می‌دانم(کما اینکه خود حضرت یا جدّ ایشان در بعضی جلسات با غلامان و کنیزان خود با هم ناهار می‌خورد) سپس فرمود: بیایید با هم عهد ببندیم که هر کدام از ما که به بهشت رفتیم بگوییم: به بهشت نمی‌رویم مگر اینکه رفقای ما هم بیایند. همه اطرافیان به گریه افتادند. گفتند: خدایا اینکه امام و نوه‌ی پیغمبر است این‌طور می‌گوید، ما چه بگوییم. حضرت صادق علیه‌السلام فرمودند: من وقتی به خودم هستم از همه پست‌تر هستم ولی وقتی از کبریای الهی حرف می‌زنم از همه‌ی جهان بالاتر هستم. حالا اینکه می‌گویند که شریعت قدم اوّل در سلوک است برای این است. در شریعت می‌گویند که وقتی به نماز جماعت می‌آیید در بین صفوف هر جا خالی بود، همان‌جا بایستید، اگر با عجله آمدید که به نماز برسید و بعد نیاز به تجدید وضو پیدا کردید، یک مهر بگذارید سر جای خود و بروید وضو بگیرید، به احترام آن مهر دیگران آن جا را برای شما نگه می‌دارند. این در شریعت است. اما در طریقت گفته می‌شود که خود تو باید بیایی مهر بگذاری، نه اینکه مهر را بدهی به کس دیگری و بگویی این مهر مال فلان کس است، خود تو بیا بنشین. البته قول مؤمن محترم است چون همه‌ی مؤمنین مثل هم هستند. در صدر اسلام اگر یک مسلمان در جنگ به کسی امان می‌داد، فرمانده هم آن امان را قبول می‌کرد، یعنی در میان مؤمنین یک نفر مثل همه است، همه مثل آن یک نفر هستند، بنابراین اگر مؤمنی از طرف مؤمن دیگری این کار را کرد، از نظر شریعت می‌توانید

بگویید که صحیح نیست، ولی نظر طریقت این است که بگویید چشم، و اطاعت کنید. شریعت و طریقت که می‌گویند به هم متصل‌اند، در همه جا این‌گونه‌اند.

حضرت صالح‌علیشاه گاهی به دیدن علمای مهم آن زمان می‌آمدند. مرحوم سنگلجی هم که مرد دانشمندی بود به دیدن ایشان می‌رفت. او روزی خدمت ایشان گفته بود که درویش‌های شما اطلاعات شریعتی و فقهی ندارند و این مسایل را چندان رعایت نمی‌کنند. ایشان فرمودند که ان‌شاءالله رعایت می‌کنند، ولی این گناه و قصور از شماست، برای اینکه شما مأمور یاد دادن شریعت هستید، شریعت که کامل شد ما به آموزش طریقت می‌پردازیم و ما می‌بینیم که گاهی اوقات همین‌طور است. حالا این موضوع شوخی شده بین علما و بزرگان که بعضی از این شوخی‌ها واقعاً جنبه‌ی آموزشی هم دارد. من گفتم: متأسفم از اینکه این‌طور چیزهای ساده‌ی انسانی را باید یادآوری کنم، این از ساده‌ترین مسایل است، چون این را عملاً در بین فقرا دیده‌ام.

در زمان حضرت صالح‌علیشاه که کوچک بودیم، هرگز پهلوی ایشان جا نداشتیم و کسانی هم که در اطراف ایشان بودند به ما جا نمی‌دادند و چون دیگران این‌طور رفتار می‌کردند این است که به یک جای خاص عادت نکردیم. این مسایل بستگی به عادت هم دارد. مثلاً گاهی که به مجلس آقایان مشایخ که مرحوم آقای جذبی بودند یا آقای وفاعلی(که هر دو به من خیلی محبت داشتند) می‌آمدم کسی که پهلوی آنها نشسته بود پا می‌شد و اصرار می‌کرد که بیا اینجا بنشین. با وجود این وقتی مؤمنی به چیزی اصرار می‌کند، انسان به احترام او باید آن را قبول کند، ولی این یک مورد استثنا بود و من آن را قبول نمی‌کردم.

سایر مسایل را نمی‌توانم بیان کنم، برای اینکه خسته شده‌ام، این خستگی غیر از خستگی ناشی از فعالیت و کار است، اگر خبر خوشحال‌کننده‌ای باشد یا به مسافرت خوبی رفته باشیم و به حج یا به زیارتی رفته باشیم وقتی برمی‌گردیم، هر چقدر شرح آن را بگوییم خسته نمی‌شویم، اما اگر قرار باشد که درباره‌ی این مسایل حرف بزنیم، آدم خسته می‌شود، بنابراین شما خود را خسته نکنید، من یک نفر به جای همه‌ی شما دارم از این چیزها خسته می‌شوم. شما با گشایش روح رفتار کنید. این حاشیه‌ای بود که از متن مفصل‌تر شد. شکستنی باید بشکند اگر نشکند که اسم او را شکستنی نمی‌گذارند، به ما انسان‌ها هم گفته‌اند جایزالخطا، یعنی اگر خطا نکنیم که جایزالخطا نمی‌شویم.

در دو قرن اخیر مرحوم آقای حاج شیخ عبدالله حائری تنها شیخی بودند که مسؤولیت شیخ المشایخی و لقب «شاه» به ایشان داده شد. ایشان ملقّب به رحمت‌علیشاه بودند و حسینیه حائری منزل مسکونی ایشان بود، فرزند ایشان، مرحوم هادی حائری تعریف می‌کرد که یک روز جمعه در منزل با مادر و خواهر صحبت می‌کردم. مجلس بیرونی تمام شد و آقای حاج شیخ عبدالله به اندرونی تشریف آوردند، من را صدا کردند و نامه‌ای دادند به من و گفتند: بخوان. من آن را خواندم، دیدم یک نفر نوشته من ـ مهدی ـ و فلان کس تحصیلات علمی کرده‌ایم و به درجه‌ی اجتهاد رسیده‌ایم و مجتهد هستیم و به این نتیجه رسیده‌ایم که باید با شما بیعت کنیم، حالا ما تقاضای بیعت می‌کنیم. می‌فرمایید ما بیاییم تهران یا شما به شهر ما تشریف خواهید آورد؟ بعد که آن را خواندم، حاج آقا ـ پدر ایشان - پرسیدند که: هادی به نظر تو در جواب چه بنویسم؟ من گفتم: این چه آدمی است که گفته شما می‌آیید یا من؟ بنویسید پا شو بیا تهران. فرمودند: نه، من باید بروم. نامه از طرف آقای «وفاعلی» بود که با نام

مهدی‌مجتهدسلیمانی امضا کرده بودند و البته آقای مهدی‌مجتهدسلیمانی به فاصله‌ی کوتاهی بعد از تشرّف شیخ شدند و از مشایخی بودند که خیلی از تهرانی‌ها ایشان را به یاد دارند و خدمت ایشان رسیده بودند.

در این قبیل دستورات کلی خواستم برای شما یک نمونه‌ی مستثنا را گفته باشم مگر اینکه خود شما تشخیص بدهید و شخص خاصّی برای در صف جا دادن باشد.

---

۱. صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۱۵ هـ. ش.

خلط مبحث، فرق میان وحدت وجود و وحدت موجود،

بیان مقامات عرفا توسط ادبا؟[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

خلط مبحث یعنی مباحث و مطالب را با هم مخلوط کنند به نحوی که معنای اصلی هیچ کدام فهمیده نشود. گاهی اوقات نویسندگان برای بیان موضوع از شعر استفاده می‌کنند. در یک شعری هست که در آن بعد از آوردن مطلب مهمی راجع به واجب‌الوجود، چنین سخن می‌گوید:

ز احمد تا احد یک میم فرق است   جهانی اندرین یک میم غرق است

احد خداوند است و واجب‌الوجود. لیس فی الدار غیره دیار. احمد هم در واقع یکی از جلَوات احد است که پیغمبر باشد، اگر یک میم. به لغت احد ـ که واجب است ـ اضافه کنیم، تبدیل به احمد ـ که ممکن است ـ خواهد شد. از این هم سوء استفاده کردند، گفتند بعضی از عرفا به وحدت موجود اعتقاد دارند. در صورتی که اصلاً وحدت موجود یک امر غیرعاقلانه‌ای است! وحدت موجود یعنی من خدا، تو خدا، او خدا. این همه خدا، پس کو بنده‌ها؟! آنها معنی وحدت وجود را نفهمیدند. متأسفانه در قدیم این گونه خلط مبحث‌ها رایج بود و گاه به وسیله بازی با حروف کارهایی می‌کردند چنان که یک میم را بردارند و در جای دیگری بگذارند و.... در ایام قدیم در بین ادبا، یک نوع سخنی رسم بود که نه خودشان و نه دیگران آن را جدی نمی‌گرفتند. مثل آن کسی که ادعا کرد گفت: تو چه کاره‌ای؟ گفت من ماعرم. ماعر چیست؟ گفت ماعر یعنی معر می‌گویم. همین‌طور به این طریق بازی با کلمات. این کلمات را برای تفریح می‌شود گفت، ولی برای واقعیت نمی‌توان این‌گونه بیان کرد.

در گذشته، این گونه کارها در بین عوام بود و نه در بین بزرگان قوم. می‌گویند: یکی را داشتند می‌زدند، یکی از آقایان رسید و گفت چه کار کرده است؟ گفتند: این شخص به وحدت واجب الوجود معتقد است. حالا یک عده‌ای هم آمدند گفتند که چون بعضی از عرفا به حلول و اتحاد و نیز به وحدت موجود معتقدند، بنابراین کل عرفا باطلند.

مَثَل مشهوری است که: «بیر عبارت، اوچ غلط». آن مَثَل معروف نیز گفته بود: «خسن و خسین هر سه دختران معاویه هستند» یک جمله است ولی صد غلط در آن هست!! «خسن» نیست و «حسن» است، «خسین» نیست و «حسین» است. هر «سه» نیست هر «دو» است. «دختر» هم نیستند «پسرند». «معاویه» نیست یکی دیگر است، «هستند» هم نیست «بودند». می‌بینید در یک عبارت چند تا غلط وجود دارد؟! اوّلاً هیچ کس به وحدت موجود نمی‌تواند معتقد باشد مگر اینکه یا دیوانه باشد یا برای اینکه یک جوک گفته باشد. مثل آنکه در جایی یکی ادعای خدایی کرد، گفتند پارسال یکی ادعای پیغمبری کرد ما گرفتیم او را کشتیم، گفت خوب کاری کردید برای اینکه او را من نفرستاده بودم!

اخیراً رسمی رایج شده که اگر از مراجع تقلید سؤالی پرسیده شود، دفتر آنها پاسخ می‌دهد. البته مراجع هم حقاً کارشان خیلی زیاد است و باید مرجع سؤالات همه، چه مقلدین خودشان و چه غیر مقلدین خودشان باشند. به جهت این اشتغال است که معمولاً دفترشان پاسخگو هستند. البته در قدیم رسم بود سؤالاتی که قدری مهم‌تر بود به نظر خود آقا هم می‌رساندند که یا آقا تأیید می‌کردند و یا اصلاح می‌کردند، سپس آن را منتشر می‌کردند. مثلاً حاج آقا رضا زنجانی رحمة‌الله‌علیه که مرد بسیار فاضل و دانشمندی بود و با بنده هم صمیمی بودند، غیر از مرجعیتی که

داشتند رئیس دفتر مرحوم حاج شیخ عبدالکریم هم بودند که این مورد در *یادنامه صالح* یکی دو جا ـ مِن‌جمله پیغامی که حضرت صالح‌علیشاه به ایشان داده‌اند ـ ذکر شده است. ایشان می‌گفت: ما از خود آقا می‌پرسیدیم، می‌نوشتیم ـ در واقع مثل امتحان و تمرین بود ـ و بعد به نظر آقا می‌رساندیم. ولی مثل اینکه حالا این‌قدر که آقایان کارشان زیاد است، دیگر نظارت نمی‌کنند. یعنی در واقع شما مقلد دفتر آقا هستید، نه خود آقا! در یک جایی دیدم به همین اشتباه، دفتر آقایان که جواب داده‌اند، گفته‌اند: چون بعضی از سران عرفان یا تصوّف به وحدت موجود معتقدند بنابراین باطلند. اوّلاً در خیلی از موارد سران را شما می‌توانید تعیین کنید، مثلاً سران صنف کفاشی، سران صنف بقالی. ولی سران عرفا را که شما نمی‌توانید تعیین کنید، شما که خودتان عرفان را نمی‌شناسید چگونه می‌گویید فلان کس از سران عرفان است؟! مثل اینکه بگویید مُسَیلَمه از سران اسلام است، برای اینکه آمده بود خدمت حضرت رسول ﷺ و مسلمان هم شد، و امثال اینها. هیچ جایی من ندیدم آنهایی که واقعاً از سران عرفانند چنین چیزی را مطرح کنند، سران عرفان می‌گویند:

حلول و اتحاد اینجا محال است — که در وحدت دویی عین ظلال است

وقتی ما می‌گوییم لااله‌الاالله، نیست هیچ مؤثری، هیچ الهی جز الله وجود ندارد. دیگر وقتی بگوییم یک (منی) هستم و یک (اللهی) هست، الله حلول کرده یا الله با من اتحاد پیدا کرده، این دو تا می‌شود. به دو نفر و دو وجود معتقد است و حال آنکه در عرفان وحدت وجود می‌گوییم؛ یعنی وجودی غیر از وجود اصیل و وجود مستقلی جز الله نیست.

مثالی بزنیم، البته در این مثال‌ها لازم نیست تمام جزئیاتش با خارج منطبق بشود، یک کلیتی در ذهن انسان بیاید کافی است: دو تا سیم برق، یکی طرف مثبت، یکی منفی را وقتی نزدیک هم کنید یک مرتبه یک جرقه می‌زند، آن جرقه که وجود دارد ولی اگر خودش مستقلاً وجود داشت، چرا یک دقیقه پیش نبود و حالا یک مرتبه پیدا شد؟ آن جرقه جلوه‌ی وجود برقی است که در این سیم‌ها هست. «سیم‌ها» هم نباید بگوییم، باید بگوییم «سیم»، چون همه‌اش یکی است. یا مثلاً در دو قطعه ابر، یکی سیاه و یکی سفید، هر دو ابرند ولی وقتی به نزدیک هم می‌رسند، یک برق می‌زنند، آن برق چیست؟ جلوه‌ای از نیروی الکتریسیته‌ای که در این ابرها هست، تجلی می‌کند. یک وقت این نیرو می‌خواهد تجلی کند، چگونه تجلی می‌کند؟ مثلاً یکی در بیابان است و صاعقه ناشی از آن می‌آید و او را می‌کشد. آیه قرآن هم برای جُهّال مثال می‌زند، می‌گوید که: چشمشان چیزی نمی‌بینند، یک جرقه ـ یعنی جلوه‌ی الهی ـ می‌زند یک چیزی می‌بینند، دو قدم به جلو می‌روند، باز تاریکی است. همین ابر می‌رود در مکان‌های کوهستانی و تبدیل به مه می‌شود. همان ابر می‌رود یک جرقه می‌زند و جنگل را آتش می‌زند. آن طرف‌تر بارش می‌کند سیل می‌آید و همه چیز را ویران می‌کند. آن طرف‌تر جرقه می‌زند و یک باران ملایمی می‌آید و به ما روزی می‌دهد. اینها همه جلوه‌های مختلفی است از یک وجود و آن وجود برق است. جز برق نیست، این نیرو در سیم هست، در کارخانه هست، در ابر هست، در همه جا هست. در هر جایی که هست همان وجود واحد است، این‌طور نیست که بگوییم این برق، برق کارخانه‌ای است و آن برق ابر است و آن برق.... نیروی برق یکی است. ما اگر بتوانیم درک کنیم یک وحدتی وجود دارد، همه‌ی این موجودات جلوه‌ای از اوست. آن سیلی که می‌آید و قوم نوح علیه‌السلام را آن‌طوری می‌کند، جلوه‌ی همان است ولی خدا به او می‌گوید تو کنار برو، من با این قوم کار دارم. آن آتشی که برافروختند که ابراهیم را در آن بسوزانند، آن آتش هم همان جلوه‌ی الهی است. همان

جلوه‌ی الهی به آتش گفت: نسوزان. نه تنها آن آتش، هر آتشی که در دنیا برافروزند، جلوه‌ی همان است. ولی خداوند می‌فرماید جز اراده‌ی من کاری صورت نمی‌گیرد.

بنابراین نه تنها کسی که به وحدت وجود معتقد باشد خارج از دین نیست، بلکه عین دین‌داری است. اگر کسی معتقد نباشد، معنای آن را نفهمیده و از مردم عوام است. ولی اگر معنایش را بفهمد و معتقد نباشد، او کافر است و نه آن کسی که معتقد است!

یک جهت عمده‌ای که این اصطلاح ـ وحدت وجود ـ در تاریخ عرفان و تصوّف پیش آمده، همین است. اما حقیقت وحدت وجود جدید نیست. مثلاً در بعضی خطب علی﷣ صریحاً هست. *خطبة‌البیان* که البته آنقدر که مطالبی را صریح گفته، خیلی از افراد می‌گویند فرمایش حضرت نیست، ولی در آنجا همان صفاتی را که حضرت برای خود می‌فرماید؛ قدرتی را که برای خود می‌فرماید، همان‌هایی است که ما می‌گوییم خدا یکی است ولی علی ادعای خدایی نداشت. به قول حضرت سعادت‌علیشاه که در جواب فردی، فرمودند: فرق ما و علی‌اللهی‌ها این است: علی‌اللهی‌ها می‌گویند خدایی نیست هر چه هست علی است، ما می‌گوییم علی نیست، هر چه هست خداست.

این موضوع را در *خطبة‌البیان* پیدا کنید، در کلام ائمه و عرفای بعدی هم این کلمات هست، جز به دیده‌ی قبول کسی به اینها نگاه نکرد، یعنی کسانی که معتقد بودند. بعدها یک نفر عارف پیدا شد به نام ابن‌عربی که هم در علم و هم در عمل مقام بالایی داشت. او این حالات و گفته‌ها را به صورت یک نظریه درآورد و شرح داد و آن را وحدت وجود نامید. مثل اینکه حالا بعضی از اشعار شعرا و عرفای بزرگ را شرح می‌دهند، او هم این تئوری را گفت و بعد هم شرح داد. یکی از ان اُدبا مثلاً از منتخبات *دیوان‌شمس*، یک غزلی را انتخاب کرده، آن وقت این طوری هم آورده است که:

آنان که طلبکار خدایید، خدایید — بیرون ز شما نیست شمایید شمایید

در صورتی که بیت این‌گونه است:

آنان که طلبکار خدایید، خود آیید — بیرون ز شما نیست شمایید شمایید

بله، خداوند فرمود وقتی آدم را خلق کردم از روح خودم در او دمیدم، پس بیرون ز شما نیست. ولی آن ادیب گفته که در این شعر نظریه «همه خدایی» که عرفا معتقدند بیان می‌شود. بعد گفتند شاهدت کو؟ طرف گفت دمم!! شاهد هم آورده از یکی از کسانی که خیلی مشهور است و با اینکه حافظه خوبی داشته است، اصلاً عرفان سرش نمی‌شود. حالا ان‌شاءالله خدا او را بیامرزد چرا که او می‌گوید عرفا معتقد به «همه خدایی» هستند و همه را خدا می‌دانند!

این گونه اشعار مانند *دیوان‌شمس* را هر کسی نمی‌تواند انتخاب کند و شرح دهد، این آقایانی که انتخاب می‌کنند ادیب هستند و البته از لحاظ ادبی این بیت خیلی شعر جالبی خواهد بود که «آنان که طلبکار خدایید، خدایید» ولی بهتر این است که بگوید: «خود آیید». البته این اشعار ادبی نیست. یک وقت یک شاعری شعر می‌گوید، می‌خواهد شعر بگوید. یک وقت خیر، عارفی است که می‌خواهد نکته‌ای را بگوید و برای اینکه زودتر اثر کند به شعر می‌گوید، مولوی از این قبیل است. مولوی و حتی سعدی تنها شاعر نبودند. سعدی می‌گوید:

همه‌ی قبیله‌ی من عالِمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت[2]

بنابراین این بزرگواران هدفشان شعرگویی صرف نیست. حالا آقایان، این اشعار را از لحاظ ادبی می‌گیرند و می‌خواهند ترجمه کنند. در نتیجه فرض کنید کسانی که خیلی این آقا را بالا می‌برند ـ بالا هم می‌رود، حق هم هست ـ منتها نه به دلیل آن چیزی که خودش می‌گوید، از این منبر[عرفان] بالایش نبرند، از آن منبر[ادبیات] ببرند! ادیب است بسیار خوب، ولی عارف خوبی نیست که مثلاً کتاب در شرح حال ابوسعید یا سعدی یا شیخ ابوالقاسم و امثال اینها بنویسد.

از هنگامی که این گونه مسایل تئوری شد، اختلاف‌ها بالا گرفت. وحدت وجود یک چیزی نیست که در تئوری بیاید، این نکته‌ای است که به حال بستگی دارد! از آن تاریخ اختلافات شد، یکی گفت وحدت وجود غلط است، یکی گفت درست است، یکی گفت معتقدان به آن کافرند، یکی گفت مؤمن حقیقی هستند. حتی شیخ علاءالدوله سمنانی با نظریه وحدت وجود ابن عربی مخالف است ولی خودش حرف‌هایی زده که آن حرف‌ها، وحدت وجود را نشان می‌دهد. منظور که این آقایان وحدت وجود را با وحدت موجود ـ که خودشان خلق کردند ـ مخلوط می‌کنند و اخیراً هم در بعضی رسانه‌ها چنین چیزی را دیده‌ام.

---

۱ . صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۱۶ هـ . ش.

۲ . کلیات‌سعدی،تصحیح مظاهر مصفّا، تهران، انتشارات روزنه، ۱۳۸۵، غزلیات، ص ۴۰۰.

نجوم، اثر کلام بزرگان دینی، اجتماع و اتفاق مؤمنین[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشینیان تقسیم‌بندی‌هایی کرده‌اند. یکی از این تقسیم‌بندی‌ها این بود که ستارگان را به ثوابت و سیّارات تقسیم کردند. ستارگان ثابت چنان که از نامش برمی‌آید ثابت هستند و ستارگان سیّار که دور خورشید یا هر محور دیگری می‌گردند، ولی خیلی‌ها از همان اوّل دچار این مشکل بودند که تکلیف این آیه‌ی قرآن چیست که می‌فرماید: هیچ چیزی ساکن نیست و همه چیز در حال حرکت به سمت خداوند است. وقتی به رصدخانه می‌رفتند و می‌خواستند حساب کنند، می‌گفتند: ستارگان ثابت هستند، امّا وقتی در بالای منبر حرف می‌زدند، می‌گفتند: همه چیز در حال حرکت است، ناچار بودند. بعدها گفتند: اگر ثوابت همیشه ثابت باشند، خسته می‌شوند، پس برای اینها هم یک حرکتی در بالای ستاره‌های سیار تعریف کردند. به قول شاعر که می‌گوید:

هفت کوکب که هست عالم را — گاه از ایشان نظام و گاه خلل

قمر است و عطارد و زهره — شمس و مریخ و مشتری و زحل

آنها می‌گفتند: این هفت ستاره هر کدام فلکی دارند. فلک همان مسیر دایره‌ای است که ستاره‌ها در آن می‌چرخند. استدلال کردند که بالای این افلاک، جایی وجود دارد که فلک ثوابت در آنجاست و آنها هم ثابت نیستند و می‌چرخند، منتها هر ۲۴هزار سال یک دور می‌چرخند و وقتی یک دور گردش آنها تمام شد، دنیا به هم می‌ریزد و یک دنیای جدید و فلک جدید به وجود می‌آید. شاید هم بعضی از آنها به فرمایش حضرت‌صادق علیه‌السلام استناد می‌کردند که کسی از آن حضرت در مورد خلقت جهان و عالم و آدم، پرسید که قبل از این عالم و این آدم چه بود؟ حضرت فرمودند: عالمی و آدمی دیگر، عرض کرد: قبل از آن چه بود؟ فرمودند: عالمی و آدمی دیگر، بار دیگر که پرسید، فرمودند که اگر تا قیامت این سوال را بکنی، جواب تو همین است. شاید این را ملاک می‌گرفتند که هر ۲۴هزار سال یک بار تغییر می‌کند. البته در مورد اینکه آنها این حرکات و این مطالب را از کجا درک کرده‌اند سؤال به قوت خود باقی است. خیلی بعید است که بشر شش، هفت هزار سال پیش این نکات را می‌دانسته، به همین دلیل بعضی می‌گویند: از ستارگان دیگر افراد هوشمندی آمدند و اطلاعاتی داشتند و یک اطلاعاتی به انسان‌ها دادند و رفتند، برخی هم می‌گویند: پیغمبران که آمدند، خداوند به آنها الهام کرد و آنها این مسایل را به مردم یاد دادند. حالا به هر دلیل خیلی عجیب است، همه‌ی این مسایلی که امروزه کشف و حساب کردند، با یافته‌های پیشینیان همخوانی دارد و همه درست است.

حالا خیلی عجیب است که ما امروز می‌گوییم: زمین دور خورشید می‌گردد و ماه دور زمین می‌گردد و همه‌ی اینها دور خورشید می‌چرخند، در ضمن خورشید هم دور یک محوری که نمی‌دانیم چیست می‌چرخد و یا مستقیم به یک سمتی می‌رود. این مورد خود شامل چندین حرکت است، معذلک همه‌ی حساب‌ها درست است، در زمان قدیم که می‌گفتند: زمین ثابت است و همه دور زمین می‌چرخند و هم حساب دانشمندان کنونی. البته این نکته در ریاضی‌دانها و هیئت‌دانها و فلاسفه هم سبب تعجب شده ولی راجع به اینکه چطور دو مبنای مختلف برای حساب گرفته‌اند و هر دو نیز درست در بیاید، صحبتی نشده است و این جای تعجب دارد. البته ما هم قراینی پیدا کرده‌ایم که زمین ثابت نیست و به دور خود می‌گردد، اما اگر غیر از این بود معلوم نیست کدام یک را باید صحیح

می‌دانستیم. بعدها در تقویم که مربوط به علم هیئت است، گفتند: به‌خاطر اینکه ما در روی زمین زندگی می‌کنیم و ستارگانی که در زندگی ما موثرند و آنها را می‌بینیم شمس و قمر است، به این سبب آنها را مبنای تقویم در نظر گرفته‌اند. یکی همین تاریخ شمسی است که متداول شده است که «ز فروردین که بگذشتیم مه اردیبهشت آید». و یا می‌گفتند: خورشید در برج‌های مختلف مانند حمل و ثور و جوزاء و... است.

برج‌ها دیدم که از مشرق برآوردند سر		جمله در تسبیح و در تهلیل حی لا یموت

یک تقسیم‌بندی که در گذشته نزد مردم خیلی متداول بود و حالا کمتر شده است، تقسیم‌بندی بر مبنای ماه قمری است، برای اینکه ماه ستاره‌ای است که در آسمان دیده می‌شود، یعنی از آن وقتی که یک هلال است، ما آن را می‌بینیم تا وقتی که ماه کامل می‌شود. چون ماه برای ما قابل رؤیت است، این تقویم، خیلی عملی است، بعد برای اینکه مردم اشتباه نکنند، خداوند در قرآن می‌فرماید که **یَسْئَلُونَکَ عَنِ الْأَهِلَّةِ**[2] از تو درباره‌ی هلال ماه می‌پرسند؟ این هلال ماه چطور می‌شود؟ کم‌کم بدر می‌شود و بزرگ می‌شود و بعد کم‌کم باز هلال می‌شود مثل یویو که مرتباً بالا و پایین می‌رود. **قُلْ هِیَ مَواقیتُ لِلنَّاسِ وَ الْحَجِّ**[3] خدا می‌گوید: بگو اینها تعیین وقت برای مردم است **مَواقیتُ لِلنَّاسِ** و برای یک کار دیگر و آن کار، حج است.

انسان‌ها در آن روزگار، در مورد گردش ماه و خورشید چیز زیادی نمی‌دانستند. الآن هم خیلی از مردم عادی نمی‌دانند و البته به درد آنها هم نمی‌خورد که بدانند این همان ماه است که روشنی خورشید به او می‌تابد و به همین دلیل نورانی است. فرموده است به این کارها چه کار دارید! ـ نه اینکه به دنبال آن نروید و نفهمید؛ خیر ـ بلکه این مسأله ربطی به مذهب ندارد و برای تعیین وقت مردم و حج است. چون وقت برای مردم و مربوط به آنهاست و می‌توانند مبنای دیگری را بگذارند. ما یک ایام هفته مانند شنبه، یکشنبه و غیره داریم و فصل‌هایی چون تابستان و زمستان و.... اما راجع به حج نمی‌توانیم مبنا را تغییر دهیم، فرموده‌اند حج از هشتم ذی‌الحجه شروع می‌شود. یکی از این تقسیم‌بندی‌ها، همین تقسیم‌بندی است که دوازده ماه هر سال را به نام حیوانی می‌گذارند. آن شعر می‌گوید:

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار		زین چهار چو بگذری نهنگ آید و مار
آن گاه به اسب و گوسفند است حساب		حمدانه و مرغ و سگ و خوک آخر کار

برای هر سال خصوصیاتی ذکر کرده‌اند. حالا ممکن است خیلی از این پیش‌بینی‌ها، درست از آب در بیاید، ولی تصادفی است. هنوز به نظر نمی‌رسد که بین سال موش و سال گربه فرقی باشد و حال آنکه سال گربه باید بیاید تا سال موش را بخورد. ولی خصوصیاتی را حکمای ترکستان قدیم می‌گفتند و رسم بوده که در تقویم‌ها هم بنویسند. پیش‌بینی‌های دیگری که از لحاظ نجومی می‌شود شاید از همان مواردی است که ابوعلی‌سینا می‌گوید: هر چه شنیدی مگو که محال است، گوش بده ولی باور نکن تا وقتی خود تو ببینی. مثلاً اکثر می‌گویند: در این موقع، ساعت فلان کار هست یا نیست. اینها مقداری عرف است مثلاً اکثر مردم می‌گویند: قبل از سیزده صفر مسافرت نکنید چرا که مسافرت ناراحت‌کننده می‌شود. باید توجّه داشت که این اثر در سیزده صفر نیست بلکه اثر در خواست مردم است. حضرت صالح‌علیشاه می‌فرمودند، البته ایشان در درس نجوم که نزدشان می‌خواندم، احکام را هم می‌گفتند، در بین آن هم به اصطلاح حواشی‌ای که از متن مهم‌تر است، یک‌بار فرمودند که سفری رفتیم و زمان برگشت ما از آن محل دوشنبه بود. سیزده صفر هم نشده بود، شب در مجلس فقرا گفتیم: شما این‌طور

می‌گویید[یعنی که ما سفر نکنیم] ولی ما ان‌شاءالله می‌خواهیم حرکت کنیم(معمولاً کسانی می‌گویند نه) حالا من می‌گویم، شما هیچی نگویید، برای اینکه اثر در گفته‌ی شماست و نه در سیزده صفر. و لذا ایشان راه افتادند. این یک احترامی به خواسته‌ی افراد است. خداوند هم این احترام را مسجّل کرده، یعنی رسمیت داده است. به این معنی که اگر همه‌ی مردم بگویند، اثر می‌کند؛ خیلی از این پیش‌بینی‌ها ناشی از همین قضیه است. نکته‌ی دیگری که حضرت صالح‌علیشاه در مورد این پیش‌بینی‌ها می‌فرمودند این بود که احکام نجومی هیچ اثری ندارد، منتها ایشان فرمودند: من یک خبری از امام صادق ﷺ شنیده‌ام، گو اینکه تصوّر نمی‌کنم این خبر صحت داشته باشد، امّا همین که گفته‌اند و نوشته‌اند که امام صادق ﷺ فرموده است، برای من اهمیت دارد. من نه به خاطر اینکه آن حکم نجومی درست است خیر، لیکن به اعتبار اینکه امام صادق ﷺ فرموده‌اند، اطاعت می‌کنم و آن مورد این است که مشهور است امام صادق ﷺ فرمود: وقتی قمر در عقرب است به مسافرت نروید. من نیز که این نکته[یعنی قمر در عقرب] را رعایت می‌کنم برای خاطر اطاعت از نام امام صادق است و نه به خاطر اینکه واقعاً قمر در عقرب چنین اثری دارد. البته اینکه این اثر را داشته باشد یا خیر معلوم نیست ولی اگر هم داشته باشد، آن اثر امر خدا و اراده‌ی اوست. منتها خداوند خلیفه‌ای را در روی زمین قرار داده است و این خلیفه با اینکه نسبت به امر ارباب چون و چرا می‌کند لیکن اختیار و قدرت خاصی را در خواسته‌ی او قرار داده است. این است که حرف امام یا بزرگان دینی اثر دارد. آقایی که اسم او را نمی‌دانم، مدیر کل خیلی مهمی بود و در زمان رضاشاه از بیرجند به بیدخت می‌آمد. در آن زمان هر کس می‌آمد، می‌خواست ببیند این شخص بزرگواری که آن‌قدر به او معتقد هستند کیست؟ فرد مذکور سر شب خدمت ایشان آمده و ایشان بعد از نماز به بیرونی آمده بودند. بعد از نیم‌ساعت خداحافظی کرد که برود، فرمودند: شام بمانید و بعد بروید. گفت: عجله دارم. دو سه بار فرمودند، ولی آنها رفتند. همان شب نرسیده به جویمند با ماشین در گودالی که کنده شده بود، می‌افتند و دست و پایش می‌شکند و او را به بیمارستان می‌برند. کسی آن‌وقت نگفت، ولی من حالا می‌گویم: این اثر فرمایش ایشان بود والّا آنجا چنین قراری نبود.

حالا این اثر در فرمایش انبیا و اولیا و اوصیای آنها و همچنین در مومنین بر حسب درجه‌ی ایمان آنها وجود دارد. اگر مؤمنی مثلاً در موردی کار خیری کرد، نباید برای کار خیر خود پاداش بخواهد و یا دایم به رخ طرف مقابل بکشد، نه تنها اثر آن از بین می‌رود، بلکه اثر معکوس هم پیدا می‌کند. همین‌طور حرف خوب یا بد، هر دو، این اثر را دارد.

داستان مشهوری است که کسی گله‌دار بود گوسفندهای خود را می‌دوشید. چوپان بر حسب امر ارباب در هر سه سطل که شیر می‌دوشید یک سطل آب در آن قاطی می‌کرد. بعد روزی سیلی آمد و همه‌ی گوسفندان را برد. او آمد به ارباب خبر داد، ارباب گفت: چه شد؟ از کجا سیل آمد؟ گفت: همان سطل آب‌هایی که گفته بودی، روی هم جمع شد و تبدیل به سیل شد و همه‌ی گوسفندان را برد.

اثر کار خوب و اثر کار بد این طور است، جهت آن هم این است که خداوند این وضعیت را آفریده که مردم با هم متصل و متحد باشند و با هم میانه‌ی خوبی داشته باشند، چنان که در اجازه‌ی نمازی که اخیراً نوشته‌ام، گفته‌ام که نماز یعنی مناجات و نجوای دو نفری به این معنی که ما با خدا حرف می‌زنیم و این می‌شود نماز، مناجات و یا به اصطلاح راز و نیاز با خدا یا محبوب. با معشوق که در جمع نمی‌شود صحبت کرد، باید در خلوت باشد، پس چرا نماز جماعت ثواب دارد؟ یعنی در جماعت بایستید و با آنها خم و راست شوید و رکوع و سجود کنید، ولی دل شما با

خدا باشد. «من در میان جمع و دلم جای دیگر است». علّت آن نشان دادن جلوه‌ی همبستگی است. پس هر گونه فکر و عملی از انسان که موجب شود، دو نفر مؤمن با هم بد شوند و با هم اختلاف پیدا کنند ـ بخصوص اینکه هر دو مؤمن باشند و بالاخص اگر منسوب هم باشند، یعنی کسانی باشند که علاوه بر ارتباط ایمانی، امر به محبت آنها شده است مثل پدر و فرزند و زن و شوهر ـ این گناه از ثواب همه‌ی نمازها بالاتر است، گو اینکه نماز ما ثوابی ندارد، ولی این گناه به اندازه و هم‌ردیف ثواب یک نماز حساب می‌شود. ما که ثواب نداریم، چرا گناه داشته باشیم؟ خیلی باید در این موضوع دقت کرد.

حالا ببخشید مثل توریست که همه جا می‌گردد، حرف‌های من توریستی شده و از جایی به جایی می‌رود، ولی خوب است، همه را گوش بدهید، اگر هم به ظاهر به یکدیگر مربوط نیستند، سعی کنید از آنها استفاده‌ی لازم را ببرید.

---

۱. صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۱۹ هـ. ش.
۲. سوره بقره، آیه ۱۸۹.
۳. همان.

توجه به نکته‌ها و پیام‌های داستان‌ها،

تغییر انسان‌ها زمینه‌ساز نزول رحمت الهی، اراده و مشیت الهی[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

خیلی از داستان‌های کوچک که به عنوان مزاح بیان می‌شود حکمتی دارد که از خود اجتماع انسان‌ها مایه می‌گیرد و بعضی از این‌گونه داستان‌ها هم وجود دارد که شاید در ابتدا به عنوان مزاح مطرح می‌شده است، ولی اگر دقت شود، اصلاً معنای مزاح ندارد و اگر یک تبصره به آن اضافه کنید، مفهوم آن مشخص می‌شود. مثلاً داستان زیر را ممکن است شما صرف مزاح حساب کنید، در صورتی که این‌گونه نیست. زن و مردی نشسته بودند و مرد داشت روزنامه می خواند و جدول حل می‌کرد، پسر هفت، هشت ساله‌ی آنها مدام می‌آمد و می‌گفت: بابا ستاره‌ها چی هستند؟ چگونه روز می‌شود؟ شب چطور شب می‌شود؟ و مدام سؤال می‌کرد و پدر هم به او می‌گفت: نمی‌دانم. بعد از چند سؤال، مادر به بچه گفت: چرا آن‌قدر پدر خود را اذیت می‌کنی؟ پدر گفت: بگذار چیز یاد بگیرد! این ظاهراً مزاح است، ولی همین که کسی یاد بگیرد که بگوید: نمی‌دانم، خیلی مهم است. شما حتماً خیلی اوقات شده چیزی را نمی‌دانسته‌اید، حالا به چه علت، صریحاً نگفته‌اید نمی‌دانم؛ و حال آنکه باید به همین صراحت بگویید: نمی‌دانم. مهمترین و ساده‌ترین مسأله، آدرس است که از یکی می‌پرسند فلان جا کجاست؟ می‌گوید: از این مسیر باید بروی، او چند قدمی می‌رود بعد که به آنجا می‌رسد و پیدا نمی‌کند از کس دیگری می‌پرسد، او هم می‌گوید: چرا اینجا آمدی؟ باید از آن طرف می‌رفتی، و همین‌طور سردرگم می‌شود. هیچ‌کدام از اینهایی که نمی‌دانند، نمی‌گویند: نمی‌دانم. شعری از ابوعلی سیناست، می‌گوید:

تا بدان‌جا رسید دانش من　　　　که بدانم همی که نادانم

این نکته خیلی مهم است. حالا من به همه‌ی آقایان و خانم‌ها گفته‌ام که سوال کنید و بپرسید. نظیر همین داستان است که اگر از من بپرسید آنهایی را که نمی‌دانم، می‌گویم نمی‌دانم. خیلی سؤالات شده است که این جواب را گفته‌ام. اوّلاً یک تفاوتی بین خانمها و آقایان است که آن اوایل هم گفتم، همیشه وقتی من مجلس خانمها می‌آیم جلوی میز من پر از نامه است، ولی وقتی جلسه‌ی آقایان می‌روم خبری نیست. نه اینکه آقایان جواب را می‌دانند، نه. این فرق از قبل هم بود. منتها یک فرق کوچکی تازگی به آن اضافه شده است و آن اینکه پیشتر، هر نامه‌ای چندین سؤال داشت که برای هر سؤال باید چند جلسه صحبت می‌کردم - که البته الآن خیلی از آن سؤالات هست که مجالی پیدا نکرده‌ام راجع به آنها صحبت کنم و برای بعد نگه داشته ام - ولی حالا هیچ نامه‌ای نیست که سؤالی داشته باشد. از میان این همه نامه، فقط در یک نامه سؤال هست که به آن جواب می‌دهم، ولی آن هم سؤالی است که بارها پرسیده شده و جواب داده‌ام، امّا حالا از یک راه دیگر می‌گویم.

نامه‌های فعلی همه مربوط به مشکلات زندگی، خانوادگی و به‌خصوص مالی است، مقداری از این مشکلات به خاطر بی‌توجّهی به تعلیمات معنوی اسلام است که همان عرفان است. شما این حدیث را کمتر از رادیو یا تلویزیون شنیده‌اید یا در نشریات خوانده‌اید حال آنکه خیلی هم مشهور است که پیغمبر فرمود: **إِنَّمَا بُعِثْتُ لِأُتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ**[2] تقریباً این معنی را می‌شود از این حدیث فهمید که من فقط برای اینکه مکارم اخلاقی را تمام کنم و به کمال برسانم ، مبعوث شدم. این حدیث را شاید خیلی کم شنیده باشید و البته حدیث‌های دیگری هم بجا و مهم‌اند

که باید حفظ کنید، ولی این را هم باید در ردیف آنها قرار دهید و فراموش نکنید. ما راجع به این کار پیغمبر چقدر اطلاع داریم؟ می‌فرماید: مبعوث شدنِ من برای این مطلب است. آیا جَنگ پیامبر مکارم اخلاقی است؟ همان جنگ هم برای مکارم اخلاقی بود. قضیه‌ی ایثار آن سه نفر زخمی که افتاده بودند و هر کدام دیگری را به خود ترجیح می‌داد از مکارم اخلاق است، ولی به آن قسمت هم مانند سایر موارد کمتر توجّه می‌کنند. در همه چیز، مکارم‌اخلاقی آن را فرموده‌اند. حالا این گرفتاری‌ها و مشکلات برای عدم توجّه ما به این مسایل است.

جواب این نامه تقریباً تا کنون به انواع مختلف داده شده است. سؤالی که همین مطلب را می‌رساند و من بارها جواب داده‌ام و باز هم می‌گویم. البته نامه فعلی در مورد فلسفه و علم کلام است، ولی فلسفه به معنای عامیانه‌اش چیز مهمی نیست. همه‌ی حرف‌هایی که می‌زنیم، چه حرف‌های خوب و چه حرف‌های صدمن‌یک‌غاز، خود یک نحو فلسفه است. فلسفه از همین حرف‌های خیلی ساده که ما می‌گوییم شروع می‌شود و تا آسمان هفتم و خلقت‌های مختلف بالا می‌رود. می‌گویند در خداوند تغییری حاصل نمی‌شود، یعنی مثلاً یکی از صفات خداوند رحیم است و همیشه رحیم باقی می‌ماند. و یا اینکه خداوند در جایی که جای آن باشد قهار است. خداوند به‌موقعش جبار و یا رحیم است. همه‌ی این اوصاف در خداوند وجود دارد و هر کدام جایی دارد. در خمسه نظامی آمده که بهرام‌گور هفت کاخ ساخت که هر کدام یک رنگ بود. حالا شما هفت کاخ که نه، یک کاخ حساب کنید که هر دیوار آن یک رنگ است، به جای اینکه چهار دیوار داشته باشد، ده دیوار دارد و هر کدام یک رنگ است؛ یکی به رنگ سفید، یکی سیاه، یکی سبز و یکی قرمز است. کسی که از طرف سبز نگاه می‌کند می‌گوید: این قصر چه زیباست همه گل و بلبل و سبزه است، آن یکی که کمی آن‌طرف‌تر است و دیوار سیاه را می‌بیند، می‌گوید چنین چیزی نیست؛ این قصر مال کسی است که عصبانی است و شمشیر کشیده است. هر دو راست می‌گویند و هر دو نفر قصر را به دید خود و اندازه‌ی گنجایش فکری خود دیده‌اند. فرض کنید خود این قصر یا صاحب این قصر را خداوند بدانیم. کسی که رحیم بودن خداوند را در نظر گرفته است تا وقتی آنجا ایستاده است، همیشه خداوند برای او رحیم است، اگر یک مقدار راه برود، تغییر می‌کند ، مانند همان کاخ که اگر مقداری از این دیوار رد شد می‌گوید: چرا تغییر کرد؟ آن کاخ تغییر نکرده است، بلکه هر جناح او چیزی دارد. خداوند می‌فرماید: **ما کانَ اللّهُ لِیُضیعَ إیمانَکُمْ**[3] خداوند هرگز ایمان شما را ضایع نمی‌کند، پس اگر ضایع شد؛ ایمان شما، ایمان نبوده است و یا اگر ضایع شد، خداوند ضایع نکرده است، بلکه نفس خود شما و شیطان آن را از بین برده است. در آیه‌ی دیگری می‌فرماید: **ما أصابَکَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللّهِ وَ ما أصابَکَ مِنْ سَیِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِک**[4] آنچه خوبی به تو می‌رسد خدا رسانده است و آنچه از بدی به تو می‌رسد، خود تو کردی. بعد می‌فرماید: شما این طرف، دیوار قهر و غضب را دیده‌اید، چرا قهر و غضب؟ من می‌خواهم خدای رحمان و رحیمی داشته باشید. یک قدم بر دار، آن‌وقت آن دیوار را می‌بینی می‌فرماید: **إنَّ اللّهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتَّی یُغَیِّرُوا ما بِأنْفُسِهِم**[5] خداوند هیچ تغییری در قومی ایجاد نمی‌کند، یعنی بدی‌ها را تبدیل به خوبی نمی‌کند تا زمانی که آنچه در نفس آنهاست تغییر کند. ما می‌گوییم: پس چرا با اینکه ما خود را تغییر می‌دهیم، اوضاع تغیر نمی‌کند؟ برای اینکه ما تنها نیستیم، خداوند قوم را فرموده است، ما یک نفر از این قوم هستیم. به همین طریق، هر کس که درون خود را تغییر داد، اندکی اثر می‌کند تا جامعه تغییر کند؛ در اینجا خدا غیر از فردیت انسان، برای قوم هم یک شخصیت جداگانه‌ای قایل شده است. یک نفر ممکن است خوب باشد، قوم او بد باشد؛ پیغمبران گذشته مانند هود و صالح پیغمبر و شعیب هر چه قوم خود را نصیحت می‌کردند، گوش نمی‌کردند. از میان آن اقوام، عده‌ای ایمان

آورده بودند و نفس خود را تغییردادند و دنبال پیغمبر زمان خود آمده بودند به همین دلیل خداوند اینها را نجات داد، ولی باقی آن قوم را از بین برد. البته آن‌وقت سطح فکر بشر محدودتر بود و مردم نمی‌فهمیدند اگر بخواهند قوم آنها خوب شود باید تک‌تک تغییر کنند . پیغمبر می‌گفت: خدا را بپرستید و آنها می‌گفتند: ما چه کار داریم خدا کیست؟ ما نگاه می‌کنیم پدران ما چه می‌کردند؛ ما هم همان کار را می‌کنیم. طبق مسیر تکامل که خداوند برای همه‌ی موجودات مقرر کرده است، بشر امروزی به جایی رسیده که می‌فهمد علاوه بر خود، دیگران را هم باید تغییر دهد و خوب کند. چون انسان این‌طور فهمیده و به این درجه رسیده است، دیگر خداوند مقرر نمی‌کند که عذاب برای این عده بیاید و برای آن عده نیاید. یا عذاب برای همه می‌آید یا نمی‌آید. این موضوع از تغییر خداوند نیست بلکه از تغییر ماست. خود ما هستیم که تغییر می‌کنیم، آن کسی که دیوار غضب را می‌بیند، اگر می‌خواهد دیوار رحمت را ببیند، باید به همنوعان خود رحمت کند تا خدا هم به او رحمت کند. خدا می‌گوید: یک قدم آن‌طرف‌تر برو، البته خداوند می‌داند که این‌کار انجام خواهد شد یا خیر. اگر خداوند امری را اراده کند، انجام می‌شود. مثل داستان خضر و موسی که می‌فرماید: **فَأَرَادَ رَبُّکَ**[۶] رب تو، خدای تو، اراده کرد که این کار را انجام دهد، در آنجا خداوند مستقیم اراده می‌کند که این کار انجام گیرد؛ در جایی هم خداوند اراده می‌کند که قوم موسی نجات پیدا کنند و یا غرق شوند.

خداوند غیر از اراده یک مشیّت هم دارد؛ یعنی در جاهایی که اراده نیست، مشیّت - یعنی آنچه که مقرر کرده است - تعلق می‌گیرد. خداوند اراده نمی‌کند که منزل‌ها یا جنگل‌ها را آتش بزنند، ولی مشیّت الهی این است که ابر در آسمان برقی بزند و آتشی بپا شود. خداوند اراده نکرده که مردم را بسوزاند، ولی گفته است اگر این کار را کنید چنین می‌شود. مشیّت غیر از اراده است. ما بعضی اوقات مشیّت و اراده را خلط می‌کنیم؛ این است که خیلی‌ها می‌گویند: اگر خدا بخواهد این کار می‌شود. این مربوط به اراده‌ی خدا نیست مربوط به مشیت خداست، البته این نکته خیلی دقیق و فلسفی است که خیام از این نکات دقیق خیلی استفاده کرد و یا بهتر بگوییم گاه سوءاستفاده کرده است چنان که در یک رباعی می‌گوید:

می خوردن من حق ز ازل می‌دانست   گر می نخورم علم خدا جهل بود

بله خدا حتماً می‌دانست. البته از آن‌طرف هم، اگر کسی از روی اشتباه این دو را با هم یکی بگیرد ولی واقعاً توکّل بر خدا کند و بگوید خدا خواسته، خدا او را می‌بخشد و آن را درست می‌کند. **وَ عَلَی اللهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُون**[۷] مؤمنان بر خدا توکّل می‌کنند. این بحث‌ها و حرف‌ها مثل دریایی است که ما خود را در وسط آن انداخته‌ایم.

---

۱ . صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۲ هـ . ش.
۲ . بحارالانوار، مجلسی، لبنان، مؤسسه الوفا بیروت، ۱۴۰۴ ق، ج ۱۶، ص ۲۱۰.
۳ . سوره بقره، آیه ۱۴۳.
۴ . سوره نساء،آیه ۷۹.
۵ . سوره رعد، آیه ۱۱.
۶ . سوره کهف، آیه ۸۲.
۷ . سوره آل‌عمران، آیه ۱۲۲.

تمثّل صورت امام، تعیین نماینده برای اخذ بیعت،

علویت علی: اصل الحیاة المائیه، اهمیت آب و عناصر اربعه [1]

بسم الله الرحمن الرحیم

در تواریخ اسلامی آمده است که روزی ۴۰ نفر از صحابه به حضرت رسول(ص) گفته بودند که علی(ع) دیشب مهمان ما بود. البته مفهوم این موضوع را هر کسی نمی‌تواند درک کند. راجع به این موضوع شخصی می‌گفت که به این دلایل وقوع چنین موضوعی صحّت ندارد. من به او گفتم اگر علی(ع) در یک روز خانه ۴۰ نفر می‌رفت آیا تو اعتقادات به آن حضرت بیشتر می‌شد؟ و یا اگر علی(ع) در یک روز به خانه‌ی ۳۹ نفر می‌رفت تو اعتقادت به آن حضرت کمتر می‌شد؟

اگر تو این موضوع را می‌توانی درک کنی، قبول کن و اگر نمی‌توانی آن را درک کنی، کاری به آن نداشته باش. حالا من توضیحاتی راجع به این مطلب می‌دهم.

اوّلاً مرحوم حضرت رضاعلیشاه در رساله‌ی *رفع‌شبهات* توضیح داده‌اند که توجّه به ذکر قلبی گاهی اوقات بدون اختیار همزمان می‌شود با فکر صورت آن کسی که این ذکر را داده است. این موضوع تا این مرحله کاملاً طبیعی است. این مطلب در دروس روانشناسی که ما قدیم در دبیرستان می‌خواندیم آمده بود و اساتید درس می‌دادند و حکما نیز از قدیم درباره‌ی آن مطالبی گفته‌اند این موضوع بسیار عادی و طبیعی است. مثلاً فرض کنید یکی از دوستان شما که به او بسیار علاقه‌دارید، شیئی را به عنوان هدیه به شما می‌دهد، شما هر وقت آن هدیه را می‌بینید ناخودآگاه و بی‌اختیار به یاد آن دوست می‌افتید و به آن هدیه علاقه‌ی خاصی پیدا می‌کنید زیرا مقداری از حالات و علاقه‌ای که به آن دوست دارید نسبت به این هدیه هم پیدا می‌کنید. یا مثلاً فرض کنید شما یک قرآن معمولی چاپی دارید به این دلیل که این کتاب، قرآن است به آن علاقه دارید و آن را می‌بوسید و در طاقچه می‌گذارید تا روی آن گردوخاک نگیرد. حالا ممکن است شما یک قرآن خطی نفیس داشته باشید. اینک به دو دلیل به آن علاقه دارید یکی به دلیل آنکه قرآن است و دیگری به دلیل خط آن است یعنی هر وقت که خط آن را می‌بینید به یاد خط خوش می‌افتید و از آن لذت می‌برید. به این موضوع در روان‌شناسی تداعی معانی می‌گویند.

در زمان پیامبر(ص) البته مطاع کل، خود ایشان بودند ولی بعضی از صحابه اجازه داشتند که از جانب آن حضرت بیعت بگیرند، مثلاً پیامبر، علی(ع) را دوبار مأمور کردند که به یمن برود و از مردم بیعت بگیرد و سؤالات مردم را پاسخ بدهد و هر چه را پیامبر(ص) می‌خواستند به آنها بگویند،علی(ع) به آنها پاسخ می‌گفت و نماز به جماعت می‌خواند. یک بار دیگر حضرت رسول، معاذبن‌جبل را به یمن فرستادند و از لحاظ ظاهر هم گاهی برخی از این صحابه را که مأمور می‌نمودند امتحان می‌کردند مثلاً وقتی که معاذبن‌جبل به خدمت حضرت رسید، حضرت از او سؤال کردند که چگونه آنجا برای مردم نماز خواندی؟ گفت مثل اضعف آنها(ضعیف‌ترین آنها) و حضرت تأیید کردند. چون بعضی‌ها در نماز جماعت نمی‌توانند به دلیل بیماری یا پیری، زیاد بایستند و بهتر این است که پیشنماز سوره‌های مفصل را نخواند و بعد از خواندن سوره‌ی حمد که در همه‌ی نمازها هست سوره‌های کوتاه‌تر را بخواند که ما نیز معمولاً سوره‌ی توحید را می‌خوانیم. این از جنبه‌ی اداره‌ی حکومت بود.

ولی از جنبه‌ی معنوی، هر دستوری که علی﷣ می‌داد مثل دستوری بود که پیغمبرﷺ می‌داد و همانطوری که پیامبر، علی را به یمن فرستاد تا از جانب ایشان بیعت بگیرد ممکن بود که در مدینه یا همان جایی که پیامبرﷺ تشریف داشتند، علی﷣ اختیار داشته باشند تا از جانب پیامبر بیعت بگیرد. آن اشخاصی که با علی بیعت می‌کردند علی﷣ و پیغمبر برای آنها یکی بود؛ یعنی پیغمبر و علی برای آنها یکی بودند. بعضی اشخاص که با هم از نظر قیافه‌ی ظاهری شباهت‌هایی دارند گاهی اوقات اگر شما یکی از آنها را ببینید در یک لحظه خیال می‌کنید که او شخص دیگری است و فکر شما به این سرعت عوض می‌شود.

در مورد این روایت هم که نقل شد که روزی چهل نفر علی را میهمان خویش دیدند ممکن است خدای نکرده شاید آن شخصی که آن را تعریف کرده اشتباه کرده یا دروغ گفته باشد ولی با توجّه به دلایلی که بیان کردم می‌توان به صحت این روایت پی برد.

از این گونه روایات بسیار داریم ولی چون آنها را بدون توجّه به موارد ذکر شده فوق برای مردم بیان می‌کنند لذا برخی افراد یک مقدار بدبین می‌شوند و باور نمی‌کنند. مثل آن روایتی که نقل شده که پس از شهادت علی﷣، طبق وصیّت آن حضرت، حسنین دو طرف عقب تابوت را گرفتند و جلوی تابوت را رها کردند و به هر سمت که تابوت حرکت می‌کرد می‌رفتند و با کسی هم صحبت نمی‌کردند بعد از تدفین حضرت، آن سوار، نقاب را برداشت دیدند که پدر آنهاست یعنی خود حضرت علی است. در صورتی که آن علی جسمانی و بشری که رحلت کرده بود و شمشیر نداشت و آن شخص نقابدار روح علویت علی بود که در آنها به واسطه‌ی ارادت شدیدی که به آن حضرت داشتند به صورت مجسّم دیدند یا آن شیری که می‌گویند بعد از قضیه کربلا آمده بود چون در ذهن مردم یکی از القاب علی﷣، اسدالله‌الغالب(شیرخدا) بود، آن علویت علی برای گروهی به صورت شیر مجسّم شده بود. چون هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند بدون آب، ادامه حیات پیدا کند در خطبه، در مورد علی﷣ می‌گوید: و اصل الحیاة المائیه یعنی آب به خودی خود موجب حیات بشر نیست بلکه آن روحی که در آب هست همان روح علوی یا به اصطلاح روح ولایت است. و معنی آن عبارتی که در خطبه آمده این است که اصل حیات آبی، علی﷣ است و شاید به همین علّت است که انسان می‌تواند به وسیله آب مدت‌ها ادامه حیات بدهد و شاید به‌طور طبیعی محتاج غذا نباشد یا در بعضی گیاهان مثلاً در حُسن‌یوسف دیده می‌شود که اگر آن را در آب بگذارید ریشه می‌کند و به حیات ادامه می‌دهد. البته امروز ما می‌گوییم عناصر یعنی آنچه بسیط است، مس، آهن، سرب، روی، اکسیژن و هیدروژن ولی در قدیم می‌گفتند که جهان از چهار عنصر اربعه ـ آب و باد و خاک و آتش ـ ساخته شده و اوّلین عنصر از این عناصر آب بود؛ یعنی آب از عناصری است که حتماً در همه‌ی جهان هست و چون حیات از آب است آن را خیلی محترم می‌دانستند و بدن از خاک است و وقتی بمیرد تبدیل به خاک می‌شود و حرارتی که ایجاد می‌شود از آتش است و وقتی غذا می‌خورید و یا فعالیتی می‌کنید آتش و حرارتی در بدن ایجاد می‌شود و تا آنجایی که ما اطلاع داریم، اوّل بار حضرت زرتشت ـ پیغمبر ایرانی‌ها ـ فرمودند که سعی کنید این چهارعنصر را آلوده نکنید و همیشه پاک باشند.

۱. صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۴ هـ. ش.

هیئت و نجوم، اعتقاد به اقوال منجّمین، جنبه‌ی سمبولیک داستان‌های عرفانی[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

تمرکز فکر و احساسات و عواطف روی یک شیء یا یک چیز باعث می‌شود که انسان از نظر فکری یک جهت بشود مثلاً اگر شخصی فقط به فکر شیرینی یا خوراک باشد تبدیل به یک آدم شکم‌پرست می‌شود. البته انسان نمی‌تواند فقط به یک فکر باشد ولی عرفاً می‌گویند که مثلاً فلان‌کس فقط به فکر خورد و خوراک است، حالا اگر این تمرکز فکر و توجّه روی یک شخص متمرکز شود به واسطه‌ی آن توجّه و احترام، هرچه آن طرف می‌خواهد و یا می‌گوید، انجام می‌دهد ولو که هدف و معنی آن مطلب را نداند. یکی از این مثال‌ها که بارها گفته‌ام، ولی برای اثبات مسایل دیگری گفته‌ام و در اینجا برای روشن شدن همین مطلب بیان می‌کنم این است که حضرت صالح‌علیشاه در ضمن خواندن علوم معقول، ریاضیات و نجوم و هیئت که جزو همان علوم بود نیز خوانده و کاملاً مسلط بودند. ولی به گفته‌های منجمین که در تقویم‌های نجومی می‌نوشتند، ایراد داشته و اعتقاد نداشتند ـ مثلاً همه‌ی ما معتقدیم که خداوند وجود حضرت امام‌زمان عجّل‌الله‌تعالی‌فرجه را همواره برای انسان‌ها نگه دارد ولی منجمین در تقویم‌های نجومی می‌نویسند که این ماه دلالت بر سلامتی وجود اعلی‌حضرت امام‌زمان دارد! یعنی آنها(منجمین) با این حرف یا خود را مسخره می‌کنند یا ما را. حضرت صالح‌علیشاه می‌فرمودند وقتی از نظر نجومی قمر در عقرب است من شروع به انجام هیچ کاری نمی‌کنم نه به دلیل اعتقاد به قمر و یا عقرب بلکه به این دلیل که در خبری منسوب به حضرت جعفر صادق ـ که معلوم نیست ایشان آن را فرموده باشند و به احتمال قوی، غلط و دروغ است ـ آمده که در حالت قمر در عقرب شروع به کاری نکنید، من هم نمی‌کنم. این توجّه تام و تمام به حضرت جعفر صادق علیه‌السلام مثل این است که وقتی شما کسی را بسیار دوست دارید و از او عکس برمی‌دارید تمام اطراف او که در عکس افتاده است مورد توجّه و علاقه شما قرار می‌گیرد مثلاً گل زیبایی که کنار آن شخص هست به آن توجّه و علاقه پیدا می‌کنید ولی مستقلاً به آن علاقه‌مند نیستید بلکه به واسطه‌ی علاقه به آن شخص است که آن عکس را در طاقچه می‌گذارید. از این قبیل قصص مخصوصاً در متون عرفانی بسیار آمده است مثلاً در *مثنوی معنوی* داستانی[2] به صورت سمبولیک و تمثیل آمده و واقعیت تاریخی ندارد که روزی سلطان محمود جواهر بسیار قیمتی را به وزیر خود داد و به او گفت که این را بشکن او آن را گرفت و گفت حیف است این را بشکنم و شاه آن را از او گرفت و به نفر بعدی داد و او هم گفت که این قیمتش بسیار زیاد است و حیف است آن را بشکنم و به شاه پس داد. بالاخره سلطان محمود آن جواهر قیمتی را داد به ایاز و به او گفت که این را بشکن. ایاز هم بدون اینکه فکر کند آن جواهر را شکست. دیگران به او اعتراض کردند که چرا شکستی؟ گفت: علاقه به سلطان محمود و اطاعت دستور او ارزشش از قیمت این جواهر بیشتر است و بالاتر ازهمه‌ی علاقه‌هاست. این را اگر غیر از امر او

بود نمی‌شکستم ولی امر او بالاتر از همه‌ی چیزهاست. این داستان‌ها در متون عرفانی و در بیان عرفا به صورت سمبولیک و به منظور تربیتی بیان شده است و مبنای تاریخی ندارند اما گروهی این داستان‌ها را واقعی تلقی کرده و به عرفان و درویشی حمله می‌کنند، البته: «هرکسی بر طینت خود می‌تند»[3]. همانطور که معصوم علیه‌السلام فرمود: اگر ما حنظل[4] به دوستان خود بدهیم می‌خورند و می‌گویند چه شیرین است ولی اگر دست خود تا آرنج در عسل فرو کنیم و در دهان دشمنان بگذاریم، گاز می‌گیرند و می‌گویند چه تلخ است. حالا اگر هر داستان را عرفا بیان کنند، باز دشمنان عرفان به آنها حمله می‌کنند.

هر که نقش خویش می‌بیند در آب　　　　برزگر باران و گازر[5] آفتاب

از جمله همین داستان‌ها داستان دیگری است که درباره سلطان محمود و ایاز در *مثنوی* آمده[6] و قبلاً در *مصیبت‌نامه* عطار هم بیان شده است که بعد از اینکه ایاز مورد لطف و محبت سلطان محمود قرار گرفت و به وزارت رسید، لباس مجلّلی می‌پوشید. عده‌ای به سلطان محمود خبر دادند که ایاز روزی یک‌بار به اتاق خلوتی می‌رود و معلوم نیست چه کار می‌کند؟ ـ البته در آن زمان موبایل و دستگاه‌های فرستنده نبود وِالّا می‌گفتند که ایاز با جاسوس‌ها صحبت می‌کند! ـ سلطان محمود چند نفر را تعیین کرد که ببینند ایاز در اتاق خلوت چه کار می‌کند. مأمورین دیدند وقتی ایاز به خلوت رفت، لباس وزارت را از تن در آورده و همان لباس محقّر و فقیرانه‌ای را که داشت پوشیده و به خود می‌گفت: ایاز از یاد مبر که این لباس توست. البته این داستان را در مورد بعضی عرفا هم نقل کرده‌اند.

یکی دیگر از داستانهای مشهور، داستان لیلی و مجنون است. نام اصلی مجنون، قیس بود که بعداً مجنون نامیده شد. لیلی و مجنون در بچگی با هم در یک مکتب درس می‌خواندند. بعداً مجنون خواستگار و خواهان لیلی شد و خانواده‌ی لیلی قبول نکردند و او را رد کردند چون در عرب خیلی ننگ می‌دانستند که پسری عاشق دختری شود و زن و شوهر بشوند. و مابقی داستان را خودتان می‌دانید تا اینکه لیلی فوت کرد و او را دفن کردند. روزی مجنون از کسی می‌پرسد که لیلی را کجا دفن کرده‌اند و آن شخص در جواب می‌گوید:

کفی از خاک را بردار و بو کن　　　　از آن بو تربت او جستجو کن
ز هر خاکی که بوی عشق برخاست　　　　یقین دان تربت لیلی همانجاست

البته این مطالب جنبه‌ی سمبولیک دارد ولی بسیار جالب و آموزنده است و داستانهایی از این قبیل بیشتر جنبه‌ی عرفانی دارد. این داستان‌ها یا واقعیت تاریخی ندارند و یا اگر یک مقدار واقعیت تاریخی داشته باشند مطالبی به آنها افزوده شده است. یا داستان دیگری درباره‌ی مجنون آورده‌اند که با عباداتی که ما انجام می‌دهیم قابل تطبیق است و آن داستان این است که یک شخصی می‌بیند که مجنون در صحرایی نشسته و مدام روی خاک صحرا لیلی می‌نویسد و آن را پاک می‌کند و دوباره لیلی می‌نویسد. از او می‌پرسد که چه می‌کنی؟ مجنون می‌گوید:

چون مُیسّر نیست بر من کام او　　　　عشق بازی می کنم با نام او

این داستان هم شبیه عبادات ماست که چون غالباً مُیسّر نمی‌شود که یک لحظه و ثانیه‌ای توجّه کامل به خداوند پیدا کنیم لذا نام او را می‌بریم و تکرار می‌کنیم که دعاها و عباداتی که تکرار می‌کنیم شبیه به آن کار مجنون است.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۵ هـ . ش.(جلسه خواهران ایمانی)
۲ . مثنوی‌معنوی، تصحیح توفیق سبحانی، تهران، انتشارات روزنه، ۱۳۸۶، دفتر پنجم، ابیات ۴۰۸۹-۴۰۳۶.
۳ . مثنوی‌معنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴.
۴ . خربزه‌ی تلخ
۵ . کسی که شغل او شستن لباس باشد.
۶ . مثنوی‌معنوی، ابیات ۱۸۵۷ به بعد.

بهشت و جهنم، امانت و ودایع آن[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

در اخبار مختلف به عبارات مختلف می‌رسیم، در خبری هست که می‌گویند: «دنیا بهشت کافر است و جهنم مؤمن و آخرت به عکس، بهشت مؤمن است و جهنم کافر» شخصی خدمت حضرت جعفر صادق(ع) رسید و سؤالی کرد.(در دوران ایشان تقریباً آزادی بود، خیلی‌ها خدمت ایشان می‌رسیدند و حتی در خیابان ایشان را می‌دیدند و سؤال می‌کردند) وی عرض کرد که: شما این خبر را می‌گویید و آن را قبول دارید ولی من وضع فلاکت باری دارم و در زندگی‌ام هیچی ندارم و شما نیز که مؤمن هستید این همه جلال دارید.(حضرت در زمان خود دستشان باز بود و زندگی مجللی هم داشتند). حضرت فرمودند: تو نمی‌دانی که در آن دنیا چه آتش‌هایی منتظر تو هستند اگر بدانی، می‌گویی اینجا بهشت است و من می‌دانم که در آن دنیا چه راحتی‌ها و آسایش‌هایی منتظر من است. این است که اینجا برای من جهنم است و می‌خواهم زودتر آنجا بروم. حالا به همین دلیل هم بزرگان و اولیا وقتی از دنیا می‌روند از ناآرامی اینجا خلاص می‌شوند و به آرامش می‌رسند. این است که آنجا آرامگاه آنان است. شاید معنای این خبر همین باشد ولی اصولاً درباره بعضی لغات اگر بتوانیم فکر کنیم و جهت و معنای آن لغت را پیدا کنیم، مفید است مثلاً لغتی مثل بیمارستان، یعنی جایی که در آن بیمار هست. افغان‌ها عاقلانه‌تر از ما رفتار کرده و گفته‌اند که بیمارستان که معنی ندارد هیچ کس نباید بیمار باشد، شما می‌خواهید به او سلامتی بدهید دیگر بیمار نباید باشد و اسم بیمارستان را گذاشته‌اند «شفاخانه». اتفاقاً خیلی بهتر از لغتی است که ما داریم.

حالا این خبر سؤال کوتاهی بود که من جواب مختصری دادم. الان موضوع دیگری به خاطرم نمی‌آید. در این‌طور مواقع راجع به حس کنجکاوی اگر صحبت کنم بهتر است، البته کنجکاویی که با آیه‌ی **وَ لا تَجَسَّسُوا**[2] منافاتی نداشته باشد. از جمله این کنجکاوی‌ها موضوع تقویم و عبارات نوشته شده روی آنهاست.

در بسیاری از تقویم‌ها دیده‌ایم که مثلاً نوشته‌اند: «امروز یک‌شنبه، شهادت امام حسن عسکری» خود همین به کار بردن لغت «شهادت»، اهل سنت را خیلی عصبانی می‌کند. یکی از دوستان من که خیلی هم مورد اعتماد است، چندی قبل تلفن زد و گفت: تقویم‌های امسال را دیده‌ای؟ گفتم: بله. گفت: ببین در تقویم‌های پارسال نوشته بودند «رحلت حضرت فاطمه» ولی در تقویم‌های جدید نوشته‌اند: «شهادت حضرت فاطمه»، یعنی شهادت حضرت فاطمه در اثر ظلم و ستم خلفایی که مورد اعتقاد اهل سنت هستند. شهادت امام حسن عسکری هم که می‌گویند به همین صورت است یعنی ظاهراً ظلم و ستمی به ایشان نکردند ولی منظور آن اختناقی است که زمان آن حضرات به وجود آمده بود، در *مفاتیح‌الجنان* داستانی نقل شده است از امام علی‌النقی یا امام محمدتقی که کسی دو سه دقیقه به دیدار آن حضرت رفت و چهار سؤال کرد. چند دقیقه‌ای طول نکشید که فرمودند: بلند شو برو که تو را اینجا نبینند تا اسباب زحمت تو نشود. این فشارها در مورد همه‌ی ائمه بوده است. به همین دلیل است که اگر در مورد ائمه، واژه شهادت به کار برود اشکالی ندارد و آنها هم نباید اشکال بگیرند. از نظر ما که شهادت مسلّم است که اشکالی ندارد. حرف ما در این است که می‌نویسند: «امروز شهادت امام حسن عسکری» و فردا را در تقویم نوشته‌اند: «روز اوّل امامت حضرت مهدی». حال در این فاصله چه اتفاقی افتاده است؟ یعنی حضرت امام حسن

عسکری مثلاً امروز صبح یا عصر سه بعدازظهر یا چهار بعدازظهر شهید شدند و تا فردا عالم بی‌امام است؟ حال آنکه طبق شعر مشهور که می‌گوید: «اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالب‌ها»، چنین چیزی ممکن نیست.

وقتی در جای تاریکی، چیزی را می‌خواهید ببینید، اگر خیلی تاریک باشد که هیچی نمی‌بینید چراغ قوه را روشن می‌کنید مستقیم نور آن می‌افتد، به محض اینکه نور به یک استکان بتابد آن استکان ظاهر می‌شود، تا چراغ را خاموش کردیم تصویر آن استکان از ذهن ما خارج می‌شود و از بین می‌رود. ولایت هم از همین قبیل است ولایت الهی یک لحظه قطع نمی‌شود، و این عادت شده است که افرادی که تقویم می‌نویسند دیده‌اند مثلاً زمان محمدعلی‌شاه وقتی وی خلع شد، احمدشاه تاج‌گذاری کرد. احمدشاه را که بیرون کردند رضاشاه بعد از مدتی تاج‌گذاری کرد. آنها خیال می‌کنند امام‌زمان هم تاج‌گذاری می‌کند، دیروز امام مرده و عجله کرده‌اند امروز تاج‌گذاری کرده‌اند. خیر این تاج را بر سر علی، بر سر ولایت، یک‌باره گذاشتند و همیشه هم هست و این امر، محتاج تاج‌گذاری نیست که تقویم‌ها بنویسند امروز روز اوّل امامت حضرت است، ولی اینها می‌گویند این حرف‌ها، حرف مهمی نیست بله واقعاً هم مهم نیست، ولی نشان‌دهنده‌ی این است که آن کسی که این مطلب را می‌نویسد و دیروز را «شهادت» و امروز را می‌گوید: «روز اوّل امامت» اصلاً از تشیع خبر ندارد. وی نمی‌داند که امامت و ولایت یعنی چه؟ ولایت و امامت مصداق آن آیه‌ی قرآن است که می‌فرماید: **إِنَّما وَلِيُّكُمُ اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ الَّذينَ آمَنُوا الَّذينَ يُقيمُونَ الصَّلاةَ وَ يُؤْتُونَ الزَّكاةَ وَ هُمْ راكِعُون**[3] ولیّ شما خدا و رسول و مؤمنانی هستند که هنگام رکوع انفاق کردند. این آیه در مورد علی است. تا پیغمبر زنده بود خود او ولیّ بود وقتی او رفت همان لحظه علی، ولیّ بود و بعد هم دیگر اشتباه نمی‌شود.

در روز عاشورا وقتی به میدان جنگ می‌رفتند به دلیل آنکه یا خسته می‌شدند یا می‌خواستند اقوام‌شان را ببینند که کشته نشده‌اند و زنده‌اند، به خیمه‌ها برمی‌گشتند و دیداری تازه می‌کردند. حضرت زینب اصولاً ناراحت نمی‌شد البته ناراحتی کلی داشت، تا آنکه در بازگشت آخر، حضرت به خیمه حضرت سجاد رفتند هیچ کس را صدا نزدند و بعد خداحافظی کردند که دیگر زینب گریه را شروع کرد، زیرا که فهمید چه خبر است. چون یک لحظه دنیا بدون امام نیست پس این بار که حضرت خداحافظی کرد یعنی من رفتنی هستم. البته این چیزی است که شیعه و بالنتیجه عرفا و صوفیه آن را همه قبول دارند ولی به این صورت تعبیر می‌کنند که حضرت آمدند و ودایع امامت را به حضرت سجاد سپردند. آن‌وقت بعضی می‌گویند: ودایع امامت عصای موسی و انگشتر سلیمان است(دیگر نمی‌دانم بقیه چیست؟) آیا از آن لحظه به بعد حضرت امام حسین خود را از امامت عزل کردند؟ استعفا دادند و یا گفتند: بعد از من او امام است؟ خیر، همان کسی که از آن بالا امام حسین را ولیّ قرار داد، همان کس به امام حسین گفت که بعد از تو این فرزند جانشین تو خواهد بود و در آن لحظه تنها خواستند به حضرت سجاد اعلام کنند و خواستند به کسانی که آنجا بودند اعلام کنند که او جانشین من است. منظور اینکه یک لحظه دور ولایت قطع نمی‌شود. و عصا و انگشتر ظاهری تعبیرهای غلطی است که به کار می‌برند چرا که اگر عصای موسی باشد پس عصا کجاست؟ انگشتر سلیمان کجاست؟ اگر این‌طور بود پس بعد از عاشورا آن داستان که ساربانی انگشتر حضرت را در قتلگاه از دست حضرت در آورد، اگر آن، انگشتر سلیمان بود که همه می‌قاپیدند و نمی‌گذاشتند او بر دارد. انگشتر سلیمان یعنی آن قدرتی که سلیمان بر اجّنه و موجودات غیر انسان و نیروهای مختلف داشت. نیروهایی که یا فرشته‌اند یا انسان در اختیار حضرت سلیمان بودند. از این قبیل نیروهایی که به یاد دارم چند سال

پیش تلویزیون نشان داد که شخصی با نگاه خود، یک چنگال فلزی را خم می‌کرد. از این قبیل نیروها در اختیار حضرت سلیمان بود، نیروهایی که ما جنّ می‌گوییم، جنّ در لغت یعنی پنهان، عصای موسی هم آن عصایی بود که او آن را می‌انداخت و اژدها می‌شد که آن نیرو در اختیار حضرت سجاد قرار گرفت. گویی حضرت آن عصا را انداختند و بعد اژدهای ویرانی آمد و در خود مکّه کشتارها شد، در مدینه و همه‌ی شهرها آنقدر کشتار شد تا بالاخره هم مردم، بنی‌امیه را بیرون کردند. منظور از عصا همین است. در غیر این صورت، عصا که نه قیمتی داشت و نه ارزش صوری و اعتبار عصای موسی به آن است که وقتی موسی را به عنوان توهین به حضرت از شهر بیرون کردند، فرعون یک چوبدستی هم به او داد و گفت: «این هم مال تو که به آن تکیه دهی». حضرت همان را نگه داشت. همان عصا اژدها شد، مثل همین چوبدستی که فرعون می‌دهد و آنقدر ارزش پیدا می‌کند و آنقدر قیمت پیدا می‌کند. حالا ولایت و نیروی ولایی از همین نوع است منتها گاهی جنبه‌ی ظهور آن آشکارتر و گاهی مثل دوره‌های بعدی جنبه‌ی ظهور آن کمتر آشکار شده و مخفی است. به اعتقاد ما شیعیان ظهور کامل آن وقتی خواهد بود که امام ظاهر شود و آنوقت این ظهور با تمام این نیروها خواهد بود.

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۲۶ هـ. ش.
۲. سوره حجرات، آیه ۱۲.
۳. سوره مائده، آیه ۵۵.

تبریک سال نو، انجام دستورات شریعتی و طریقتی،
وحدت و همدلی بین فقرا، فراخوان فقرا؟!، وجود روح واحد در درویشی[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خداوند سال را شروع می‌کنیم. الحمدلله توفیق پیدا کردم که بار دیگر جمع فقرا را زیارت کنم و جزئشان حساب بشوم. و به قول آن بزرگ که می‌فرماید: **أُحِبّ المؤمنین و لستُ مِنهُم**[2]

چون کسالت داشتم ممکن بود نتوانم بیایم لذا نگران بودم، البته نه نگران از کسالت بلکه نگران بودم از اینکه نتوانم در این مجلس حاضر شوم؛ وإلاّ صحت و مرض هر دو مهمان‌های خداوند هستند، می‌آیند و می‌روند. ولی الحمدلله از امروز صبح مقداری حالم بهتر شده است. این مطالبی را هم که نوشتم[3] و آقای کاشانی زحمت قرائتش را انجام دادند به این دلیل بود که فکر می‌کردم ممکن است نتوانم بیایم، لذا قدری مفصل‌تر نوشتم. امیدوارم که خداوند سال جدید را بر همه‌ی ما مبارک گرداند. زبانِ حال ما این است:

ساقیا! آمدن عید مبارک بادت   وآن وعده‌ها که کردی مرود از یادت

البته خداوند وعده‌هایی که کرده، هرگز از یادش نمی‌رود ولی وای از وعیدش. ما قبول داریم که خداوند وعده‌هایش را فراموش نمی‌کند و ده برابر هم می‌دهد ولی از وعیدش به خود او پناه می‌بریم. و اگر همه چیز را از او بدانیم، آن وقت می‌گوییم:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ   بوالعجب من عاشق این هر دو ضدّ[4]

امیدوارم ان‌شاءالله امسال سال انجام وعده‌های الهی باشد. عمده مواردی را که قصد داشتم بیان کنم، در ضمن مطالبی که قرائت شد، نوشته‌ام، اما مطالبی را که در مورد شریعت و طریقت و انجام وظایف شرعی نوشتم به این دلیل نیست که چون به ما حملاتی شده است، لذا به این نتیجه رسیده‌ایم که باید کاری بکنیم و حالت انفعالی گرفته‌ایم، نه، بلکه این انتقاداتی که می‌شود ما را بیدار می‌کند که باید به چه قسمت از کارهایمان بیشتر بپردازیم. همان‌طوری که قبلاً هم بیان کرده‌ام، دوستان و طرفداران درویشی و عرفان از عرفان جز خوبی نمی‌بینند:

اگر بر دیده‌ی مجنون نشینی   به غیر از خوبی لیلی نبینی

البته درویشی و عرفان از دشمنانش هم فایده می‌برد، زیرا انتقاداتی که دیگران می‌کنند ما را بیدار می‌کند که اگر نقصی در خودمان هست، جبران کنیم. و این رفع نقص نه به دلیل آن است که آنها اعتراض کرده‌اند زیرا الحمدلله نقصی در این مورد هم در ما نبوده ولی همان کامل خودمان را کامل و اکمل کردیم.

در قسمت دیگری از این مطالبی که نوشتم‌ام یادآوری کرده‌ام که باید روح وحدت و همدلی در بین مؤمنین باشد و الحمدلله این روحیه در بین فقرا هست ولی می‌خواهیم قوی‌تر بشود. یکبار شخصی درباره‌ی موضوعی به من گفت که شما برای گردهم آمدن فقرا فراخوان داده‌اید ـ فراخوان اصطلاحی است که به تازگی باب شده است ـ وإلاّ این همه درویش در یک زمان کوتاه چگونه جمع شده‌اند؟ برای او مثال زدم که تو وقتی خوابیده‌ای اگر نوک پا یا شست پایت را مورچه‌ای بگزد یا زنبوری نیش بزند، دست تو بی‌اختیار در همان حالت که خوابیده‌ای تکان می‌خورد و آن مورچه یا زنبور را کنار می‌زند؟ سؤال این است که با اینکه بین دست و پا فاصله است چگونه دست

از این موضوع خبردار شده است؟ جواب این است که همان روح واحدی که در همه‌ی اجزای بدن هست به دست خبر می‌دهد. حالا چنین روح واحدی بین مؤمنین هم وجود دارد: **الْأَرْوَاحَ جُنُودُ مُجَنَّدَة**[5] یا:

جان شیران و سگان از هم جداست　　　متحد جانهای شیران خداست[6]

به‌طوری که اگر برای یک نفر درویش، در گوشه‌ی منزلش ناراحتی‌ای ایجاد بشود، بدون اینکه حتی او آن ناراحتی را بگوید، خیلی از دراویش می‌فهمند و بلافاصله این روح واحدی که در بین مؤمنین است، در صدد جبران آن بر می‌آید و بودنِ همین روح واحد است که موجب تعجب کسانی شده و می‌شود که از این روح ایمان خبر ندارند. اینها همان کسانی هستند که منتقد این مسأله نیز هستند که چگونه می‌شود که ما گفتیم درویشی در سیاست دخالت نمی‌کند ولی درویش‌ها آزادند، دخالت کنند؟ درویش‌ها همه یک روح هستند. وقتی روح آرام بود، دست هم آرام است، پا هم آرام است، بدن هم آرام است. ولی وقتی روح متأثر شد یا وقتی که یک ناراحتی برای یک عضو از بدن پیدا شود، تمام بدن با هم هستند و به اصطلاح تسلیم نمی‌شوند و همگی در صدد رفع آن زنبور یا مار یا عقربی که حمله کرده، برمی‌آیند و همگی یکنواخت کار می‌کنند ولی گروهی به اشتباه خیال می‌کنند که این یکنواختی سازماندهی شده است. بله، سازماندهی‌اش از ناحیه‌ی الهی است، از ناحیه خداوند است. و ما فقرا الحمدلله از این حیث هم، رو به تکامل هستیم، ان‌شاءالله خداوند این توفیق را به ما بدهد که وحدت بین فقرا و دوستی‌هایشان محکم‌تر شود.

---

۱ . صبح پنج‌شنبه، عید نوروز، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱ هـ . ش.(جلسه برادران ایمانی)

۲ . من مؤمنین را دوست دارم ولی خودم از آنها نیستم.

۳ . بیانیه مورخه اوّل فروردین ۱۳۸۷، دوازدهم ربیع‌الاوّل ۱۴۲۹.

۴ . مثنوی‌معنوی، تصحیح توفیق سبحانی، تهران، انتشارات روزنه، ۱۳۸۶، دفتر اوّل، بیت ۱۵۷۹

۵ . بحارالانوار، مجلسی، لبنان، مؤسسه الوفا بیروت، ۱۴۰۴ ق، ج ۵۸، ص ۳۱.

۶ . مثنوی‌معنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۵

تبریک عید، رفع اختلافات، عدم تشابه افراد[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

دقایقی قبل در سالنی که آقایان حضور دارند، عید نوروز را به آنان تبریک گفتم و هم‌چنین کسالت و ناراحتی خودم را بیان کردم. و با وجود کسالت، معذلک طبق رسم سنوات گذشته، به این قسمت هم آمدم تا حضوراً به خانم‌ها تبریک سال نو را بگویم و متذکر شوم که در رفع اختلافات بین خودمان بکوشید و توجّه داشته باشید که هیچ دو نفری در دنیا مثل هم نیستند. کما اینکه الآن حدود شش میلیارد انسان در روی کره زمین هستند ولی هیچ دو نفری اثر انگشتشان یکسان نیست ـ و خداوند هم شاید با توجّه به این موضوع در مورد قدرت خود می‌فرماید: **بَلی قادِرینَ عَلی أنْ نُسَوِّیَ بَنانَه**[2] یعنی ما قادریم نوک انگشتان شما را هم درست کنیم و در آن زمان کسی از عدم شباهت میان انگشتان دو نفر خبر نداشت ولی خداوند به عنوان قدرت خود بیان فرموده است ـ لذا دو نفری که با هم اختلاف دارند نباید توقع داشته باشند که طرف مقابل، مثل خود او بشود بلکه باید طرف مقابل را همان طوری که هست، قبول کنند و با هم روابط حسنه داشته باشند، ان‌شاءالله.

---

۱ . صبح پنج‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱ هـ. ش. (جلسه خواهران ایمانی)

۲ . سوره قیامت، آیه ۴.

تاریخ تولد پیامبر، هفته وحدت، شیعه و سنّی، بنیان مرصوص[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

ما اوّل به نام خدا آغاز می‌کنیم، و بعد تبریک مجدد خدمت آنهایی که قبلاً تشریف داشتند که تبریک گفتیم؛ ولی تکرار تبریک عیب ندارد. غیر از تبریک، یک بار هم زیاد است. به‌هرجهت، امروز را تبریک می‌گویم به آنها که دیروز نیامدند و تشریف نداشتند.

دیروز دوازدهم ربیع‌الاوّل بود. یک کار خوبی کردند و واقعاً بسیار مفید بود البته اگر از صورت ظاهر خارج می‌شد، یعنی به شریعتِ تنها اکتفا نمی‌کردند، و طریقت را هم وارد می‌کردند، این بود که هفته وحدت گرفتند. یعنی بین دوازدهم و هفدهم ربیع‌الاوّل یک هفته شادمانی به یادبود تولد پیغمبر برپا می‌شود.

به هر حال تولد پیغمبر مربوط به دین و مذهب و تشیع و تسنن نیست. در روزگاری که پیغمبر متولد شد نه از تشیع خبری بود نه از تسنن. فقط خداوند بود و البته ادیانی که خود حضرت هم آنها را تصدیق فرمودند. حالا چطور شده که تولد حضرت هم مربوط به اختلاف تسنن و تشیع شده است؟ طبق عرف معمول، دیروز، یکی از فقرا با خلوص نیّت و علاقه‌مندی روی کارتی نوشته بود: «امروز که تولد پیغمبر است» مبارک باشد. هیچ مانعی ندارد که یک شیعه هم بگوید که دیروز تولد پیغمبر بوده است، یا یک اهل سنت بگوید که هفدهم ربیع‌الاوّل تولد حضرت پیغمبر است. اصلاً این مسأله ربطی به تشیع و تسنن ندارد که بگویند شیعه این‌طور می‌گوید و سنّی آن‌طور می‌گوید، این ربطی به شیعه و غیره ندارد.

دو دسته از مورخین هستند که نظر می‌دهند؛ بعضی‌ها این‌طور می‌گویند، بعضی‌ها آن‌طور می‌گویند. مورخ نگاه می‌کند در تاریخ و وقایع آن و اینکه این واقعه کی رخ داده؟ آیا اگر من بگویم ولادت پیغمبر هفدهم ربیع‌الاوّل نیست، دوازدهم ربیع‌الاوّل است دیگر شیعه نیستم؟ یا بالعکس اگر یک سنّی بگوید که تولد پیغمبر در هفده ربیع‌الاوّل است نه در دوازدهم، دیگر شیعه است و به شیعه بودن قبولش داریم؟ خوب، همین‌طور شد که خیلی‌ها را از شیعه خارج کردند و خیلی‌ها را وارد کردند.

در مورد اخباری که از پیغمبر داریم، خود پیغمبر فرمود که هر کس مرا به خروج ماه صفر بشارت دهد، او را به دخول در بهشت بشارت می‌دهم. البته این سخن منسوب به حضرت پیغمبر است، و دیگر راست یا دروغش را نمی‌دانیم. در همه این اخبار احتمال دروغ هست. **کلّ خبر یحتمل الصدقُ والکِذب.** این است که خیلی‌ها اوّل ربیع‌الاوّل را جشنی برای خودشان حساب می‌کنند و به رؤیت ماه می‌روند، وقتی که ماه رؤیت شد و معلوم شد که اوّل ربیع‌الاوّل است، آن وقت در دلشان خطاب به پیغمبر می‌گویند: یا پیغمبر، ما بشارت می‌دهیم که ماه صفر رفت. البته این کار اگر از روی علاقه‌مندی باشد، خودش علاقه‌مندی را زیاد می‌کند. ولی چرا پیغمبر از بیست‌وهشت صفر که ما معتقدیم رحلت حضرت رسول است و مراسم عزاداری می‌گیریم، از رفتنِ از این دنیا ناراحت است که می‌فرماید: هر کس به من بشارت دهد که ماه صفر تمام شد، من او را بشارت می‌دهم؟ یعنی دیگر من تا یک سال تأمین دارم؟ آیا پیغمبر این‌طور است؟ نه. پیغمبر مشتاق رفتن است. پیغمبر از دست آن کسانی که آنجا بودند و با بودن پیغمبر به علی و فرزندانش توهین می‌کردند، از آنها ناراحت بود و هر لحظه تقاضا می‌کرد که برود و شاید همین امر دلیل بر این باشد که رحلت در دوازدهم ربیع‌الاوّل است یعنی حضرت می‌دانست که در دوازدهم

ربیع‌الاوّل خواهد رفت، این است که خوشحال بود که ماه صفر تمام می‌شود. به هر جهت این یک مسأله‌ی تاریخی است، اصلاً ربطی به تشیع و تسنن ندارد. اگر بخواهیم ببینیم شیعه چیست، باید ببینیم سنگ اوّل آن چطور گذاشته شد؟

آن سنگ اوّل خیلی مهم است. حتی در مورد مسجد، **أ فَمَنْ أَسَّسَ بُنْيانَهُ عَلى تَقْوى مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوانٍ خَيْرٌ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيانَهُ عَلى شَفا جُرُفٍ هارٍ فَانْهارَ بِهِ فی نارِ جَهَنَّمَ**[2] آیا مسجدی که سنگ بنایش بر تقوا و رضای الهی باشد ـ نه سنگ ظاهری ـ بهتر از مسجدی نیست که از اوّل بر جای سستی نهاده ـ یعنی با حقه‌بازی شروع کرده ـ و در آتش جهنم سرنگون می‌شود؟ این است که شروع بنا خیلی مهم است. شروع بنای تشیع و تسنن مهم است. تا پیغمبر حیات داشتند، دریای وسیع عظمت الهی همه ما را در بر گرفته بود. همه یکی بودیم. اوّل تفاوت که پیدا شد ـ یعنی فهمیده شد، وإلاّ پیغمبر از همان اوّل به علی علاقه‌مند بود ـ این بود که راه حقیقی اسلام چیست؟ این سؤال بعد از رحلت پیغمبر مطرح شد. بعد از رحلت پیغمبر یک گروه گفتند: علی جانشین پیغمبر است. به دلیل اینکه خود پیغمبر فرموده است. عده‌ای گفتند: نه، پیغمبر کسی را تعیین نکرده است. ما خودمان باید تعیین کنیم. این دسته شیعه شدند و آن دسته سنّی شدند. این اساس اوّلیه تفاوت شیعه و سنّی است. اختلاف از اوّل کوچک بود، هر که آمد چیزی بر آن افزود تا به این حد رسید.

به هر تقدیر ما می‌گوییم که تولد پیغمبر هفده ربیع‌الاوّل است، یک عده‌ای از مورخین سنّی می‌گویند که نه، دوازدهم ربیع‌الاوّل است. یک قدم خیری برای رفع این اختلاف برداشته شد که گفتیم هفته وحدت گرفتند که بسیار خوب بود. ولی هفته وحدت ان‌شاءالله موجبات وحدت را فراهم کند. ان‌شاءالله که سال جدید ما را هم در این راه موفق بدارد.

آیه قران است که خداوند در توصیف مؤمنین می‌گوید: **كَأَنَّهُمْ بُنْيانٌ مَرْصُوص**[3] مؤمنین مثل یک دیوار فلزی، دیوار آهنی، دیوار مسی، پشت هم، چسبیده به هم باشند که با تبر نشود جدایشان کرد. البته نه از لحاظ بدنی، هر بدنی جداگانه است، از لحاظ روحی جداگانه آفریده شده است.

داستان جالبی از زمان شاه عباس صفوی نقل می‌کنند؛ می‌گویند: شاه عباس صفوی به دو نفر از عرفا که به دربارش هم رفت و آمد داشتند، ارادت داشت: یکی شیخ بهایی بود و دیگری فکر می‌کنم میرفندرسکی یا میرداماد یا شاید کسی دیگر از جوان‌ترها بود. شیخ بهایی مسن بود و چاق بود و سوار بر الاغی می‌شد و می‌آمد. میر جوان‌تر بود و چابک سوار بود و یک اسب داشت. در سفری شاه عباس از هر دوی آقایان خواهش کرده بود که همراه وی باشند. هر دوی آقایان بودند، بعد به خاطرش رسید که ببیند اینها با هم چگونه هستند؟ شیخ بهایی عقب‌تر مانده بود. شاه عباس آهسته راند تا شیخ بهایی رسید. به شیخ بهایی گفت: ببین آن جوانک، خطاب به میر، چه جوانی می‌کند و اسب می‌تازد؛ به لحن تحقیر گفت و می‌خواست ببیند شیخ بهایی چه می‌گوید؟ شیخ بهایی فرمود: آن بار علم و دانشی که آن اسب می‌برد، اگر پرواز کند کم کرده است. شاه کمی ماند و بعد جلو رفت و به میر رسید و احوال او را پرسید و گفت که ببین پیرمرد را، او چرا سوار استر می‌شود؟ چرا به مسافرت می آید؟ میر گفت: از دانش و علمی که در او هست، اگر کمر این حیوان بشکند تعجبی ندارد.

این **بُنْيانٌ مَرْصُوص** است. او قصد امتحان داشت ولی به هیچ قیمتی اینها از هم جدا نشدند. عظمت ایران هم اگر در آن ایام بود، به همین واسطه بود. همه شقاوت‌ها و چیزهایی که می‌گویند ـ حالا نمی‌دانم اینها راست است

یا دروغ است ـ در غالب شاهان بوده است. بدتر از اینها در شاهان اروپا هم بوده است. در همه جا بوده است. حالا آن ایام چگونه بود که جهان به این تمدن نرسیده بود که دیگر انسان‌ها را این طوری نکُشد. انسان‌ها را یک مرتبه صدهزارنفری با یک بمب اتم بکشد. آن وقت‌ها صدهزار نفر را تک‌تک می‌گرفتند، می‌کشتند. به هرجهت، عظمت ایران یا همان شاه صفوی در همان بود. در همین اتفاقی که بین همه‌ی دانشمندان و عرفا بود و خود شاه عباس در واقع خادم این اتحاد و اتفاق بود. بعد که این اتحاد و اتفاق رفت، به آزار و اذیت متصوّفه شروع کردند و انحطاط ایران شروع شد.

ان‌شاءالله در این سالی که می‌آید ما انحطاط روحی و فکری نداشته باشیم. همه آن ناراحتی‌های روحی، دینی و فکری را که داشتیم، کنار بگذاریم و با سبزه با رنگ حیات، شروع کنیم، ان‌شاءالله. کمی کسالت داشتم، بهترم ولی هنوز کاملاًمرتفع نشده است، برای اینکه خدای نکرده بدتر نشود و از فیض دیدار فقرا محروم نشوم، اجازه بدهید یکی دو نفر که مصافحه کردند به عنوان همگی تلقی بشود. هر یک از فقرا را مصافحه کنید مثل اینکه با من مصافحه کرده‌اید، همه یک واحد هستیم. متحد جان‌های شیران خداست، به آن نیّت باشد گویی با من مصافحه کرده‌اید. خیلی متشکرم.

---

۱ . صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲ هـ . ش.(جلسه برادران ایمانی)

۲ . سوره توبه، آیه ۱۰۹

۳ . سوره صف، آیه ۴.

معنای خیری که خداوند می‌دهد، خوف از ذلّت، عزّت حقیقی[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

امروز سوّمین روز از سال جدید است. ان‌شاءالله این سه روز را به خوبی و شادی گذراندید، بعد از این را هم امیدوارم همین‌طور به خوبی بگذرانید. البته خوبی، آن چیزی است که خدا بدهد، نه آنچه ما خیال کنیم، خوب است. بعضی‌ها می‌گویند: خداوند که همیشه خیر می‌دهد، پس چرا فلان کار شده؟ این صحیح نیست. به این معنی که معنی خیر و خوب آن چیزی نیست که ما می‌گوییم و ما می‌خواهیم. نه اینکه خداوند خیر می‌دهد، آنچه می‌دهد خیر است. اگر می‌خواهید بدانید چه خوب و چه بد است؟ هر چه خدا می‌دهد خیر است. به هرجهت ان‌شاءالله خداوند خیر بدهد. خیر که می‌دهد منظور این است که به ما بفهماند که این چیزی که می‌دهم خیر است. چون آنچه می‌دهد مسلماً خیر است ولی ما نمی‌فهمیم، ناله می‌کنیم. خیر این است که خداوند به ما بفهماند: نه، ناله نکن، همین که هست خیر است.

وقایع روزگار یا زندگی یا هر چه بگوییم، گاهی نکاتی را که از یاد آدم رفته، به یادش می‌آورد. قرآن می‌فرماید: **سیرُوا فِی الْأرْض**[2] یعنی در زمین، هم در زمینِ فعلی و هم در زمینِ چندین هزار سال پیش سیر کنید.

فرمایشی منتسب به علی (ع) هست. چون خیلی از اخبار یا مطالبی که گفته‌اند مربوط به ائمه بوده است، واقعیت نداشته، یعنی امام چنین مطلبی نفرموده است، منتها کسانی که آنها را شنیدند، باور کردند و گفتند که امام فرموده است. خوب اینکه گفتند امام فرموده، خدایی نکرده اگر دروغ باشد و امام نفرموده باشد، ندانسته گناهی کرده‌اند، البته عمد نبوده است. ولی اینکه الآن من می‌گویم فرمایشی منتسب به امام است، یعنی همه می‌گویند امام فرموده است و ما هم می‌گوییم امام فرموده است. می‌فرماید: **النَّاسُ مِنْ خَوْفِ الذُّلِّ فی ذُل**[3] مردم از ترس اینکه به پستی و ذلت نیفتند، خودشان در ذلت و پستی هستند؛ خودشان را در ذلت و پستی می‌اندازند.

تاریخ این واقعیت را بسیار نشان داده است، تاریخ صدر اسلام از این قبیل خیلی نشان می‌دهد، مثال آن کسانی هستند که به خلفای جور تسلیم شدند، به بنی‌امیه و بنی‌عباس و آنهایی که عامل آنها بودند. چرا؟ به خیال اینکه در زندگی خودشان ذلیل نشوند، خودشان را به ذلّت انداختند. البته این در حدود دستورات و فرمایشات ائمه و بزرگان است که باید مطابق با آن عمل کنیم. فرض بفرمایید حضرت صادق (ع) دستور آرامش می‌دهند یعنی به هیچ کدام از شیعیان دستور قیام نمی‌دهند، حتی زمان حضرت باقر ـ یعنی قبل از حضرت صادق ـ زیدبن‌علی، برادر حضرت، خدمتشان آمد و عرض کرد: دستگاه خلافت اموی خیلی شلوغ کرده‌اند، خیلی ناروا می‌گویند، خیلی چیزها می‌گویند، من طاقت ندارم، بهتر است قیام کنیم. حضرت فرمودند: تا زمان قیام قائم، حکومت ما اهل‌بیت برقرار نمی‌شود، الآن دستور این است که از طرق غیر رقابتی و غیر جنگی با اینها برخورد کنیم. زید عرض کرد: من که طاقت ندارم. فرمودند: اگر قیام کنی کشته می‌شوی. زید گفت: من راضی‌ام کشته شوم ولی این حالت را تحمل نکنم. فرمودند: در این صورت حق داری قیام کنی، قیام کن؛ که زید قیام کرد و البته بعد کشته شد. ولی مکتب زیدیه ماند، گو اینکه مکتبی در داخل شیعه است و نسبت به شیعه‌ی اثنی‌عشری که ما هستیم قدری جنبه‌ی انحرافی دارد، ولی بالاخره نام شیعه را در مناطقی احیا کرد. حکمتِ همان قیام هم آن‌طوری بود. ولی خلفا هم می‌دانستند امامان قصد قیام ندارند ولی با وجود اینکه می‌دانستند پس چرا باز هم ائمه را اذیت می‌کردند؟ به

یکی از ائمه(به نظرم حضرت جعفرصادق باشد) یکی از شیعیان عرض کرد: یا امیرالمؤمنین، ای امیر مؤمنان. درست هم هست. همه‌ی این ائمه امیرِ مؤمنین هستند، ولی حضرت فرمودند: نسبت به ما لقب امیرالمؤمنین را به‌کار نبرید، چون این لقب به جدّ ما علی‌علیه‌السلام اعطا شده[۴]، و مختص اوست، به ما نگویید. این است که می‌بینید در شیعه، هیچ یک از شیعیان به ائمه امیرالمؤمنین نگفتند. در مقابل، خلفای جور این لقب را غصب کردند. به طوری که در بعضی کتاب‌ها در شرح حال معاویه نوشته‌اند: امیرالمؤمنین معاویه، یا امیرالمؤمنین یزید. ما که در واقع به مسلمانی قبولشان نداریم، آن وقت امیر مؤمنان شده‌اند! چه ایمانی؟

به هر جهت، این لقب امیرالمؤمنین خاص علی‌علیه‌السلام است. معذلک، حضرت جعفرصادق که این قول را فرمودند، گاهی که خلیفه‌ی عباسی احضارشان می‌کرد و به آنجا تشریف می‌بردند و صحبت می‌کردند، اگر مجلس خودمانی و خصوصی بود به ایشان «بنی‌عم» می‌گفتند، یعنی پسرعمو. چون اینها اولاد پیغمبر بودند و آنها اولاد عباس عموی پیغمبر. ولی غالباً حضرت به آنها می‌فرمودند: یا امیرالمؤمنین. حضرت جعفرصادق که لقب امیرالمؤمنین را می‌گفتند برای ما به کار نبرید، خودشان نسبت به خلیفه‌ی جور می‌گفتند. با یک امیرالمؤمنین گفتنِ ایشان، جان شیعیان تضمین و حفظ می‌شد. اینجا جای آن نیست که طاقت نیاورد. وقتی امام این طور فرمودند یعنی شماها هم یاد بگیرید این طور باشید.

اما زمان امام حسین‌علیه‌السلام این‌طور نبود. در آن وقت فرمودند: به هر کس صدای **هل من ناصر ینصرنی** من برسد و به یاری من نیاید و هر که در اینجا باشد و موقعی که به من حمله می‌کنند، تکان نخورد، از همان لحظه اهل جهنّم است. یعنی اهل جهنّم است که می‌تواند چنین طاقتی بیاورد. اینجاست که آن فرمایشِ منتسب به علی‌علیه‌السلام **النّاسُ مِنْ خَوْفِ الذُّلّ فی ذُل**[۵] معنا می‌شود. منتها از ترس اینکه در ذلّت نیفتند، در ذلت آخرت می‌افتند و یا حتی در ذلّت دنیا، مگر همان ذلیل‌هایی که وقایع کربلا را به وجود آوردند، بعد خودشان با ذلّت از دنیا نرفتند؟

این است که در راه انجام دستورات الهی، دستوراتی که صاحب دستور به ما می‌دهد، باید ترس و واهمه‌ای نداشته باشیم. **ألا إنَّ اولیاءَ اللّهِ لا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَ لا هُمْ یَحْزَنُون**[۶] اولیاء خدا نه خوفی دارند و نه حزنی دارند که چرا چنین کاری کردند؟ اگر هم خطایی کرده باشند اگر توبه کنند، دیگر حزنی ندارند. برای اینکه می‌دانند توبه‌شان قبول است. خداوند **قابِلِ التَّوْب**[۷]؛ قبول‌کننده‌ی توبه است.

ان‌شاءالله خداوند در این سال جدید، ما را از هر گونه ذلّت حفظ کند. آیه قرآن است که: **قُلِ اللّهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ**[۸] خدایا تو صاحب ملک هستی و ملک و قدرت و سلطنت را به هر که خواهی، می‌دهی و از هر که خواهی، می‌گیری. هر که را بخواهی عزّت می‌دهی و هر که را خواهی ذلیل می‌سازی.

عزت غیر از ملک و قدرت است. **وَ لِلّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنین**[۹] عزت در اصل برای خداوند است و رسولش و پیروان رسولش.

در آن جلسه‌ای که خاندان امام را پیش یزید آوردند، یزید گفت: شکر خدایی که شما را ذلیل کرد و ما را عزیز کرد(حالا با چه عبارتی و با چه جزئیاتی) حضرت زینب‌علیهاالسلام طاقت نیاورد ـ یعنی به این کار مأمور

بود ـ حضرت فرمود: شکر خدایی که عزّت را به ما داد و ذلّت را از ما دور کرد. **هَیْهَاتَ مِنَّا الذِّلَّة** در واقع معنایش این بود که تو قدرت داری ولی ذلیل هستی و ما اگر هم قدرت نداریم نزد خداوند عزیز هستیم.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۳ هـ . ش.(جلسه برادران ایمانی)

۲ . سوره انعام، آیه ۱۱؛ سوره نمل، آیه ۶۹؛ سوره عنکبوت، آیه ۲۰ و سوره روم، آیه ۴۲.

۳ . شرح نهج‌البلاغه، عبدالحمید بن ابی الحدید معتزلی، قم، کتابخانه آیت‌الله مرعشی نجفی، ۱۴۰۴ ق، ج ۲۰، ص ۳۴۰.

۴ . تفسیر العیاشی، محمدبن‌مسعود عیاشی، تهران، چاپخانه علمیه، ۱۳۸۰ ق، ج ۱، ص ۱۸۱.

۵ . شرح نهج‌البلاغه، ج ۲۰، ص ۳۴۰.

۶ . سوره یونس، آیه ۶۲.

۷ . سوره غافر، آیه ۳.

۸ . سوره آل‌عمران، آیه ۲۶.

۹ . سوره منافقون، آیه ۸.

بسم الله الرحمن الرحیم

قدری خسته‌ام و دیگر آن قدرت جوانی را ندارم که بتوان بیشتر بیایم، مثلاً خیلی‌ها نوشته‌اند که از شهرستان برای عید دیدنی آمده‌ایم، همین که همه را دیدیم، عید دیدنی است. چه‌بسا این احساس ناراحتی ثواب و اجرش از خود دیدار بیشتر باشد، اگر کمتر نباشد، برای اینکه در راه خدا، هر چه باشد مأجور است و خدا هر چه بدهد، خوب است. شعری می‌گوید:

عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد　　　بوالعجب من عاشق این هر دو ضد[2]

در قرآن آیه‌ای در همین زمینه راجع به مسلمانانی وجود دارد که تازه مسلمان شده بودند و امیدوار بودند که سرزمین‌هایی را برای اسلام فتح کنند، می‌رفتند و مردم آن سرزمین، می‌ترسیدند و تسلیم می‌شدند. خداوند می‌فرماید: هر قدمی که برای خدا برمی‌دارید خداوند آن را مأجور حساب می‌کند، مثلاً کسی می‌رود وضو بگیرد که نماز بخواند، ولی در وسط وضو از دنیا می‌رود، خداوند هم ثواب وضو را برایش در نظر می‌گیرد و هم نمازی را که قصد داشت بخواند؛ یعنی خداوند به نیّت او اجر می‌دهد، ولو خود عمل را انجام نداده باشد. این را خداوند به عنوان اجر دادن فرموده است، ولی از لحاظ روانی و روان‌شناسی هم وقتی فکر کنیم، می‌بینیم خود همان اثر را در روحیه دارد. بنابراین همین که تشریف می‌آورید اینجا من هم با وجودی که حرفی نمی‌توانم بزنم می‌آیم اینجا، همین دیدار مؤمنین مأجور است؛ چون از خصوصیات مؤمنین و از آثار دیدار مؤمنین گفته‌اند و در *پندصالح* هم در خلاصه‌ی صفات مومنین[3]، به‌خصوص در آن آخر در آنجا می‌گوید: مؤمن از دیدن مؤمن خوشحال می‌شود. خوشحالی او موجب می‌شود که ایمان او تقویت شود. پس مؤمن که دیدار او ایمان شما را تقویت می‌کند اگر حرفی می‌زند، بر علم شما افزوده می‌شود، برای اینکه سخن او از علمی است که از ایمانش سرچشمه گرفته است. یک چشمه‌ی ایمان در دل او وجود دارد که می‌جوشد و جرعه‌ای از آن به شما می‌رسد، حالا ممکن است از هر طرفی باشد، ممکن است اینشتین باشد و مؤمن باشد و چیزهایی بگوید که به درد شما بخورد و یا یک رعیت ساده و دهاتی، که در کتاب *یادنامه‌صالح* نمونه‌ای از آن یاد شده است به نقل از فردی که خاطره‌ای نوشته و می‌گوید: در جلسه درس تفسیر در خدمت حضرت صالح‌علیشاه بودیم؛ دیدند یکی از پیرمردهای رعیت که ظاهراً سوادی هم ندارد، نشسته بود. نویسنده گفت: من در این فکر بودم که این تفسیر به چه درد او می‌خورد؟ او چه می‌داند؟ در این فکر بودم که نمی‌دانم چه مطلبی شد که حضرت صالح‌علیشاه به او گفتند: در مورد این موضوع چه می‌گویی؟ او شروع کرد به شرحی که به قول من چه بسا از ابن‌عربی کمتر نبود، بعد اندکی که سخن گفت، فرمودند: دیگر بس است. گاهی در خواب افرادی به زبانی صحبت می‌کنند که خودشان بلد نیستند. مثلاً کسی به زبان سریانی صحبت می‌کند، آنچه بلد است که مسأله‌ای نیست. مثلاً می‌بینند به عربی در خواب صحبت می‌کند و حال آنکه چهار کلمه عربی می‌داند. همین وضعیت در بیداری هم وجود دارد، چون خواب هم نمونه‌ای از بیداری است. این تکرار دعاها

که خوانده می‌شود برای این است که خودبه‌خود در دل آدم نفوذ می‌کند؛ البته در دل مؤمن. غیر مؤمن بخواند نه؛ و بعد از چشمه‌ی دل او ظاهر می‌شود و دیگران هم بهره می‌برند.

---

۱. صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۳ هـ. ش. (جلسه خواهران ایمانی)

۲. مثنوی‌معنوی، تصحیح توفیق سبحانی، تهران، انتشارات روزنه، ۱۳۸۶، دفتر اوّل، بیت ۱۵۷۹

۳. پندصالح، حاج شیخ محمّد حسن صالح علیشاه، چ ۷، تهران، ۱۳۷۶، صص ۱۲۱-۱۱۷.

تذکرة‌الاولیاء و تفاوت حالات و مراحل سلوک در آن،
شاد کردن دل دیگران، انتظار[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

درباره *تذکرة‌الاولیاء* سؤال شده است. در این باره یک بار مفصل صحبت کرده‌ام و نمی‌دانم آن را به خاطر دارید یا نه؟ *تذکرة‌الاولیاء* کتابی است مثل دریا که در زمین هست. در قطب، ماهی‌ها و حیوانات قطبی زندگی می‌کنند ولی وقتی پایین‌تر می‌آیید دیگر حیوانات اصلاً در آنجا نمی‌توانند زندگی کنند، آن حیوانات ساکن در آنجا هم در اینجا نمی‌توانند زندگی کنند. همه‌ی حیوانات به درد می‌خورند، البته به درد ما ممکن است نخورند ولی خداوند آنها را آفریده است، به قول آن شاعر که می‌گوید: «اندرین ملک چو طاووس به کار است مگس». نه اینکه خداوند لازم دارد، بلکه خود او آفریده است.

در *تذکرة‌الاولیاء* از همه حالات و مراحل سلوک نمونه‌هایی وجود دارد؛ در اوّل و آخر کتاب، خصوصیات و حالات را هم تعیین می‌کند. این کتاب را از حضرت جعفرصادق شروع کرده و به امام باقر ختم کرده؛ یعنی همه‌ی این افرادی که در آن نوشته شده، اینها مریدان این دو نفر بودند ولی حالات مختلف داشتند. شما فرض کنید از اینجا می‌خواهید به اصفهان بروید، یک راه این است که به قم بروید، اگر نخواستید که به قم بروید از آن گوشه راهی است که قم را دور بزنید و اصفهان بروید؛ یک راه دیگر این است که پیاده راه بیفتید یا با هواپیما بروید؛ یک راه دیگر آن است که بروید به خور و بیابانک و از آنجا بروید و امثال اینها. اینها راه‌های زمینی است که تعداد آن کم است ولی در مقام سلوک راه‌های متعدد و زیادی است. این است که گفته‌اند: «راه‌های به سوی خدا به عدد انفاس خلایق است»؛ یعنی هر راهی که او دارد می‌رود، اگر برود و راهنما داشته باشد، بالاخره او را البته به هدف می‌رساند ولی راه آسفالته از همه بهتر است و آن راهی است که راهنمای کامل که هم مبدأ را می‌شناسد و هم مقصد را می‌شناسد می‌تواند او را ببرد؛ می‌تواند ارائه دهد و او را ببرد. حالا فرض کنید که چند نفر که به یک قصد در یک جا هستند هر کدام از یک راه می‌روند. بعداً اگر اینها بخواهند سفرنامه‌ی خود را بنویسند، یکی می‌نویسد: در مرحله‌ای از رودخانه و آب و هوای خوبی رد شدیم و درختی بود و دراز کشیدیم و خوابیدیم و فکر کردیم که راه خوبی است و همان‌جا بمانیم؛ یکی دیگر می‌نویسد: از یک جایی رد شدیم پر از مار و عقرب بود و ما باید بیدار می‌ماندیم تا اینها را رد کنیم. هر کسی یک چیزی می‌گوید. همه هم راست می‌گویند، ولی برای ما که اینجا هستیم و حرکت نکرده‌ایم که برویم هیچ کدام از این راه‌ها مفهوم نیست. به ما ربطی ندارد که چه کسی از این راه رفته و مناطق زیبایی دیده و ما ندیدیم، ما که نرفته‌ایم؛ هر وقت خواستیم برویم آن راهنمای ما، ما را جایی می‌برد که همیشه جا داشته باشیم. این حالات مختلفی هم که در *تذکرة‌الاولیاء* نوشته، به منزله‌ی آن دریایی است که جانداران متعدد و مختلف در آنجا هستند. این است که در داستان یا هر مسأله‌ی دیگر باید اوّل و آخر آن را بخوانید و ببینید آن سالک در چه حالی بوده است.

مثلاً وقتی سالک غرق در سلوک خود است و فقط و فقط هدف سلوک او را جذب کرده است، او عجله دارد که زودتر به مقصد برسد. شما وقتی در فرودگاه منتظر هستید، می‌گویید: کی می‌آید؟ و چند بار ساعت را نگاه می‌کنید و در انتظار هستید و زمین برای شما تنگ است، برای شما زمان نمی‌گذرد حال آنکه زمان همانی است که

برای پهلویی شما خیلی هم زود گذشته است، به نظر شما خیلی دیر است. سالک هم وقتی عجله دارد و دل او می‌خواهد زودتر به مقصد برسد، زمین برای او تنگ است و می‌خواهد زودتر از این بدن خاکی نجات پیدا کند، بدن خاکی یعنی اسیر قوانین مادی بودن، او می‌خواهد از آن خلاص شود و روحش پرواز کند. *تذکرة‌الاولیاء* را من خواهش کرده‌ام که بخوانید، منتها دقت کنید، ممکن است درک برخی مطالب آن برای شما مشکل باشد.

سوال دیگری که شده این است که در اخبار آمده که شاد کردن دل مؤمن ثواب دارد و خوب است. اما این شاد کردن باید در مسیر صحیح باشد. مثلاً وقتی به کسی عیدی می‌دهید خیلی خوشحال می‌شود و منعی هم ندارد. اما کسی که در خیابان تکدّی می‌کند، اگر به او چیزی بدهید ممکن است خوشحال شود ولی خوشحالی صحیحی نیست. برای اینکه کار غلطی است. بنابراین باید خوشحالی، صحیح اخلاقی باشد. باید خوشحالی اخلاقی در دل فقیر ایجاد شود؛ این بسیار خوب است. به هر جهت ما می‌گوییم منتظر ظهور امام هستیم. امام بیاید چه می‌کند؟ اگر در عالم معنا بیاید، مملکتِ روح ما را پاک می‌کند، اگر در عالم کثرت بیاید روی زمین را پاک می‌کند. ما منتظر هستیم. در این انتظار باید خود را آماده کنیم. اگر امام آمد و گفت: تو که منتظر من هستی در انتظار من چه کرده‌ای و چه وسیله‌ی پذیرایی از من را آماده کرده‌ای؟ جوابی نداریم بدهیم. البته پذیرایی امام هم به تهیه کردن نبات و آب‌نبات و گز و اینها نیست. آماده‌ایم برای اینکه هر چه بفرماید انجام دهیم. آماده‌ام تا هر چه بفرمایید انجام دهم. اگر این حرف راست بود و امتحان کرد، درست است. ما باید خود را آماده کنیم که اگر امام ظاهر شد و مثلاً گفت: این منزلی که تو در آن زندگی می‌کنی سیصد چهارصد سال پیش، جدّ تو از کسی غصب کرده و حالا به تو رسیده، من که نمی‌دانم ولی امام وقتی می‌داند، می‌گوید: برگردان به صاحبش، آیا حاضر هستید اگر امام چنین چیزی گفت، منزل خود را به فلان کس پس بدهید؟ بعد بگویید: شب چه بخورم؟ می‌فرماید: برو فلان جا نان بگیر و بخور. و یک نفر دیگر همین‌طور، امام از او سؤال می‌کند می‌گوید: بله. می‌فرماید: آن خرابه‌ای که تو در آن زندگی می‌کنی مال تو نیست، آن منزل عالی که الان دست فلان‌کس است مال تو است، شب می‌خواهی شام بخوری برو مثلاً از کاخ سلطنتی غذا بیاور و بخور. به عکس، نه اینکه همه را فقیر می‌کند بلکه فقر و غنا را سر جای خود قرار می‌دهد.

این در زمان ظهور امام است. حالا می‌گویند: انتظار ظهور امام هم ثواب دارد. و لو اینکه ما بدانیم در زمان حیات ما ظاهر نمی‌شود. چرا این انتظار، ثواب دارد؟ برای اینکه هدف ما از انتظار، ظهور امام اصلاح و خوبی است. پس ما امیدوار هستیم هر لحظه خوب خواهد شد و خود را آماده می‌کنیم، این امید است، بذر امید در دل ما کاشته می‌شود؛ امید به آینده و بالنتیجه به فعالیت؛ نه فعالیت ورزشی، بلکه فعالیت فکری و روحی. به همین دلیل یأس غلط است و گناه دارد و به هیچ وجه نباید از رحمت خدا مأیوس شد. این طبیعی است و محتاج دلیل هم نیست. ولی دلیل آن در خود قرآن هم از قول حضرت ابراهیم آمده که: **قالَ وَ مَنْ يَقْنَطُ مِنْ رَحْمَةِ رَبِّهِ إِلاَّ الضَّالُّون**[2]، گفت: آیا هیچ کس به‌جز گمراهان از رحمت خدا مأیوس می‌شود؟ یعنی هر لحظه ما منتظر باشیم و امیدوار باشیم که رحمت خدا حال فردی و جمعی ما را اصلاح کند؛ ان‌شاءالله. یأس به انسان ضرر می‌زند.

---

۱ . صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۹ هـ . ش.(جلسه خواهران ایمانی)

۲ . سوره حجر، آیه ۵۶.

هر چیز به جای خویش نیکوست،

طلب خیر از خداوند در هر امر و اتفاق[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

امروز سمعک ندارم، هیچی نمی‌شنوم. البته وقتی سمعکم هم بود، خیلی درست کار نمی‌کرد. ولی بالاخره یک مقداری تأثیر داشت. از این جهت شکرگزارم که خیلی از عبارات، دستورات، نصایحی که می‌دانم صددرصد صحیح است و همه جا گفته‌ام، در طی عمرم هم، یکی‌یکی آنها به عین الیقین بر من ثابت شده که درست است. الآن مثلاً اگر کسی بگوید که در سفری که به مالزی، اندونزی رفتم، میوه‌ای بود که مزه حلوا می‌داد، شما اگر این مطلب را درکتاب هم بخوانید، می‌گویید: بله، چنین چیزی هست. ولی این علم الیقین است و به عین الیقین نرسیده است. وقتی آنجا رفتید آن میوه را دیدید و چشیدید آن وقت آن حرف برای شما روشن و مجسم می‌شود. حالا من هم از این جهت شکر می‌کنم که خیلی از این دستورات، که از لحاظ استدلالی تردیدی در آن نیست، درست است، به تدریج طوری شده که آنها را احساس هم کرده‌ام.

پیشتر وضع این‌طوری بود که اگر چنین موقعیتی برایم پیش می‌آمد ـ الآن من نمی‌توانم با کسی حرف بزنم، برای اینکه اگر جواب بدهد، نمی‌فهمم، مگر تنهایی باشد و بلند بگوید ـ خیلی عصبانی می‌شدم. الآن ما هم همین طوری هستیم، گله می‌کنیم که این چه وضعی است. ولی حالا نه، حالا طوری هستم که اگر خودم نگفته بودم، اخوان نمی‌دانستند که من نمی‌شنوم. فرقی نمی‌کند. یک حُسنی که این‌طور چیزها برای انسان دارد این است که فرد بفهمد که هر چه خداوند به او داده به جای خود نیکوست. جهان، که منظور از جهان خود ما هم هستیم، چنین است که شاعر می‌گوید:

جهان چون چشم و خط وخال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست

هر چه کم بشود یک جای زندگی می‌لنگد. و یکی هم اینکه همه اینهایی که ما داریم نعمت است. یک اتومبیل خیلی شیک و زیبایی می‌سازند، ولی اگر، یک پیچی، یک چیز کوچکی مربوط به استارت را نگذاشته باشند، می‌گویید عجب ماشین قشنگی است ولی به درد نمی‌خورد. ماشین به یک پیچ کوچک بند است. شعبده‌بازها از این کارها خیلی می‌کنند. یک شعبده بازی می‌آید می‌گوید: من آن را درست می‌کنم. تو چشمت را آن طرف بزن و دست در جیبش می‌کند و آهسته پیچ را در می‌آورد سر جایش می‌گذارد و می‌گوید: درست شد برو.

آن کسی که این را می‌سازد می‌داند که هر چیزی به جای خویش نیکوست. می‌داند کجایش کم است. این را احساس کرده‌ام. این بر همه ما حتماً ثابت شده است که: **نِعْمَتَانُ مَجْهُولَتَانُ الصِّحَّةَ وَ الْأَمَان**[2] دو نعمت بر ما مجهول است: یکی سلامتی و دیگری امنیت وآسایش. حالا به آن دوّمی‌اش کار نداریم، آن را خود شما درباره‌اش فکر کنید. ولی صحّت را که آدم می‌بیند، قدرش را نمی‌داند. سلامتی نعمتی است که مجهول است، تا یک کمی شب تب می‌کند یا فردا می‌بیند لنگ است و نمی‌تواند هیچ کاری بکند، آن وقت می‌فهمد که صحّت یک نعمت است. یا یک دندان کوچک، مگر دندان چقدرِ از بدن است؟ مثلاً بدن شصت کیلوگرم است، وزن دندان چند گرم است؛ یعنی دندان یک ذره از این مجموعه‌ی بدن است. ولی یک دندان که درد می‌گیرد تا صبح نمی‌گذارد که بخوابیم. آن وقت آدم می‌فهمد که همین یک دندان هم که خدا اینجا گذاشته، به درد می‌خورد. خداوند خیر است،

خیر مطلق؛ یعنی این نیست که بعضی جاها بد باشد بعضی جاها خوب. مطلقاً خیر است. از خیر هم جز خیر صادر نمی‌شود. پس این درد دندان که برای من شرّ است، از که صادر شده است؟ از همان خیر مطلق! خیر مطلق را که ما نمی‌توانیم تغییر بدهیم، باید فکر کنیم که پس این شرّ نیست. اینکه دندان من امشب درد گرفته، شرّ نیست. وإِلاّ از خدا صادر نمی‌شد. ممکن است برای ظاهر من در حال حاضر، شرّ باشد ولی شرّ مطلق نیست. حتماً یک خیری در آن هست. سعی کنیم آن خیر را بفهمیم. من همواره از خدا می‌خواهم، می‌گویم: خدایا! می‌دانم هر چه کنی جز خیر نیست، به منِ نادان هم همان وقت بفهمان که این خیر است. من دندانم درد می‌کند، خوب این را شرّ می‌دانم ولی حتماً خیر است چون تو دادی، من را متوجّه کن یا حالی بده که بفهمم خیرش چیست؟ حالا همه چیزهایی را که ما شرّ می‌دانیم اگر جستجو کنیم، می‌بینیم خیرش چیست ان‌شاءالله.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱۰ هـ . ش.(جلسه برادران ایمانی)

۲ . گنج حکمت یا احادیث منظوم، باقری بیدهندی، قم، نشر روح، ۱۳۶۳ ش، ص ۱۹۶.

قدر نعمت‌های الهی را بدانیم،

جلوه صفات مختلف در هریک از پیامبران و امامان علیهم‌السلام[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

قدر نعمت‌های الهی را بدانید. البته خود من که حرف می‌زنم، نمی‌شنوم و برای شما حرف می‌زنم. موبایل‌ها را دیده‌اید، دکمه‌های زیادی دارد و نمی‌دانم آرشیو دارد، اصلاً دیگر یاد نمی‌گیرم و سنّ من هم از اینکه چیز تازه‌ای یاد بگیرم، گذشته است؛ ولی در یک موبایل یا هر وسیله‌ای از این قبیل که دم دست شماست نگاه کنید، یک نقطه‌ی کوچکی آنجا هست، می‌گویید: این چیست؟ دست می‌زنید و یک کمی تکان می‌خورد، به کلی خراب می‌شود. در هر یک از این دستگاه‌ها که ساخته‌اند، نه فقط موبایل بلکه همه آنها، طوری است که به هم ربط دارد. اینها ساخت دست بشر است که این طوری است تا ساخت خود بشر چه باشد؟ الله اکبر، در انسان کبد در طرف راست مقابل معده و به اندازه‌ی یک مشت بسته یا یک کمی بیشتر است. این کبد هزارها کار انجام می‌دهد، فشار خون را تنظیم می‌کند و چه و چه، غیر از این همه کاری که می‌کند می‌گویند؛ هفتاد ماده‌ی حیاتی ایجاد می‌کند و وارد بدن می‌کند. مثلاً هر کبد سالم انسولین می‌سازد و وارد خون می‌کند که قند زیاد نشود، زرداب را به اندازه می‌کند و امثال اینها، حالا به کارهای دیگر آن کار نداریم، البته انسولین که می‌سازد نه اینکه یک خروار می‌سازد، یک قاشق چای‌خوری انسولین می‌سازد و به تدریج وارد بدن می‌کند و البته همین سازمانی که به این اندازه انسولین می‌سازد، می‌تواند یک خروار هم بسازد، فرقی نمی‌کند، ولی منظور انسولین است. یکی از استادان معتبر که خود او در خارج هم تحصیل کرده بود و هم مرد خداشناس و هم دانشمند بود، می‌گفت: ما اگر بخواهیم این هفتاد ماده را بسازیم و کارخانجاتی درست شود که این هفتاد تا را بسازد، حالا کم یا زیاد فرق نمی‌کند، به اندازه‌ی خاک کشور سوییس باید ساختمان کارخانه بگذارند، به‌قدری ساختمان بسازند تا این کارخانه‌ها بتواند انسولین به اندازه‌ای تولید کنند که کبد به این اندازه می‌سازد. حالا به همین حساب این بشری که خود ساخته‌ی دست خداست، موبایلی می‌سازد به اندازه‌ی یک وجب و همه چیز در آن است، خالق این انسان چه می‌تواند بسازد؟ اگر همین را بخواهد بسازد در یک ارزن می‌سازد. پس باید بدانیم که هر چیزی به جای خویش نیکوست:

جهان چون خال وخط و چشم و ابروست   که هر چیزی به جای خویش نیکوست

و اگر به جای خویش نباشد نیکو نیست، زشت است، خیلی چیزها که ما در عرف می‌گوییم زشت است، چیزی است که بعضی چیزهای آن به جای خود نیست. یا خود زیبایی، زیبایی‌شناسی هم در فلسفه و هم روان‌شناسی برای خود دارای موضوعی شده است، موضوعش چیزی است که زیباست، و غالباً گفته‌اند هر اندازه متناسب‌تر باشد، زیباتر است. فیل زیباتر از اسب آبی است که هیکل درشتی دارد، ولی هیچ‌کدام حقیقتاً زیبا نیستند. پس چرا به باغ‌وحش می‌رویم که آنها را نگاه کنیم؟ خلقت خالق، زیباست نه این مخلوق، ولی هر چیزی که خدا آفریده درست و به جای خود زیبا است. آن داستان را بارها به نقل از حضرت عیسی علیه‌السلام شنیده‌اید. عیسی علیه‌السلام این طور مثال‌ها زیاد دارند، نه اینکه پیغمبران دیگر این طور نبودند، ولی در هر کدام از پیغمبران یک جلوه از حکمت الهی تجلی کرده است. در ائمه اطهار علیهم‌السلام هم همین‌طور است؛ مثلاً در خطبه‌ی سلسلة‌الاولیاء راجع به حضرت امام

حسین علیه‌السلام می‌گوییم: **ظهورالعشق‌الاعلی.** همه ائمه و پیغمبران عشق اعلا به خداوند داشتند، ولی در امام حسین این عشق به بیشترین وجه ظاهر شد. این‌طور چیزها در حضرت عیسی خیلی ظاهر شد. به‌هرتقدیر می‌گویند: حضرت عیسی علیه‌السلام از جایی رد می‌شدند:

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده   حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
که‌ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار؟ تا باز که او را بکشد؟ آن که تو را کشت

این یک جلوه‌ای از عیسی است. داستان دیگر اینکه با پیروان خود یعنی حواریون از جایی رد می‌شدند. حضرت عیسی فقط دوازده مرید اصلی داشت، دوازده نفر به او ایمان کامل آوردند، دیگران خیلی‌ها می‌آمدند، می‌خواستند شفا پیدا کنند که آن یکی می‌گفت: شفا بده. حضرت گفتند: برو، دختر تو شفا پیدا کرد. آمد منزل دید، خوب شده، حالا کار به آن نداریم.

عیسی با حواریون خود از جایی رد شدند، لاشه‌ی سگِ مرده افتاده بود و بوی تعفن که همه از آن بدشان می‌آید، همه جا را گرفته بود. همه‌ی حواریون پیف‌پیف گفتند و روی خود را برگرداندند. عیسی علیه‌السلام نگاه به لاشه‌ی مرده کرد و گفت: به‌به، عجب دندان‌های قشنگی دارد! حالا هر چه هم شما و ما دماغ خود را بگیریم و روی خود را برگردانیم و چشم خود را ببندیم، آن صنع خدا ارزش دارد و زیبایی دارد.

در همین شهرها زیبایی‌هایی هست، اما من از یک نوع ارتباط با دیگران عملاً محروم هستم، چون یک راه ارتباطی حرف زدن و شنیدن است، من حرف می‌زنم، اما نمی‌شنوم. این ظاهراً حُسنی ندارد، ولی یک حُسن برای من دارد که هیچ سر و صدایی را نمی‌شنوم؛ اما برای شما عیب است. یعنی این حالت من عیبی است و شما ناراحت هستید، ولی من در عوض این ناراحتی که دارم، یک پاداشی هم همان موقع دارم که از سر و صدا راحت هستم. بنابراین در هر حال البته این مانع از آن نیست که فعالیت کنیم. ببخشید، مثلاً من الآن ناچار هستم از خود مثال بزنم برای اینکه اوّلاًبرای خود من محسوس است، چون خودم هستم، برای شما هم محسوس است چون می‌بینید که نمی‌توانم. شما ناراحت هستید، اگر این کار به دست من بود برای من گناهی بود، چون شما را اذیت کرده‌ام، ولی دست خود من نیست. بر من وارد شده است. البته این نباید مانع فعالیت برای بهبودی باشد. الآن تا من این وضعیت را دارم، من هم خود ناچار هستم به همین حالت تسلیم باشم. شما هم ناچار هستید برای اینکه چه کار می‌توانید بکنید؟ کاری که از شما بر می‌آید همان است که به من سمعک معرفی کرده‌اید، حالا من هم باید بروم دنبال درست کردن آن، چنانکه اکنون استفاده می‌کنم ولی تا وقتی نتوانستم، جوش زدن ندارد، نمی‌توانم.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱۰ هـ . ش.(جلسه خواهران ایمانی)

سیزده به در، نحوست، فهم و سواد[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

پس فردا سیزده‌به‌در است. برخی سیزده را نحس می‌دانند. چرا؟ در ایران قدیم که چنین رسمی نبوده است. البته من در این رشته زیاد مطالعه ندارم ولی ندیده‌ام که در ایران قدیم نحوستی برای سیزده قائل باشند. به نظر می‌آید اینها بیشتر برگرفته از مسیحیّت و نیز اعراب باشد. در میان اعراب از این قبیل رسوم و افکار خرافی زیاد بود چنانچه می‌گفتند مثلاً: اگر صبح یک کلاغ را دیدید که پرواز کرد و یا اگر دیدید کلاغی در خانه‌ی شما نشست بد شگون است. این موضوع به اندازه‌ای در مورد پرندگان، زیاد بود که اصلاً کلمه‌ای را در این باره با پرواز پرندگان ذکر می‌کردند(تطیّر می‌گفتند). در قرآن مجید در ذکر چند تن از پیغمبران که برای دعوت مردم به قریه‌ای رفتند و گفتند که چنین نکنید و چنان نکنید، می‌فرماید که مردم آنجا خطاب به آن انبیاء گفتند: ما شما را بد یُمن و بد شگون می‌دانیم(**قالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنا بِكُم**)[2]. آن پیامبران هم در جواب گفتند: **طائِرُكُمْ مَعَكُم**[3] یعنی شومی و نحوست شما از خود شماست. طایر یعنی پرنده، پرنده‌ی شما با خود شما است. پرنده به معنای نحوست به کار می‌رفت. حالا این امر الحمدلله به این اندازه در ما ایرانی‌ها نفوذ نکرده است.

عدد سیزده مسأله‌ای است که در بسیاری از مذاهب و نقاط مختلف جهان ـ در اروپا و آسیا و آمریکا ـ متداول است. اما راجع به مسأله‌ی نحسی به‌طور کل مسأله‌ی سعد و نحس زیاد به سواد مربوط نیست. چنانچه آدم‌های خیلی با سواد نیز به آن اعتقاد داشته و دارند. اینشتین نابغه علم ریاضی و فیزیک را مثال بزنم. ریاضیات علمی دقیق است که مبنای آن محاسبه و به اصطلاح دو دو تا چهار تا است و در آن هیچ موضوعی بدون دلیل نمی‌باشد، خود اینشتین به شومی عدد سیزده خیلی معتقد بود. مثلاً اگر می‌دید کسی نمره‌اش سیزده شد از او گریزان می‌شد. این نشان می‌دهد که اعتقادات به فهم و دانایی مربوط است و فقط به سواد مربوط نیست. من خیلی دکترها در رشته‌های مختلف دیده‌ام که کم‌فهم هستند. در حالی که خیلی هم دانشمند می‌باشند، ولی کم‌فهم هستند. ولی دهاتی‌هایی را دیده‌ام که درجه‌ی علمی ندارند ولی این‌طور نیستند.

یا در مورد عطسه کردن، خیلی‌ها چند دقیقه می‌ایستند و می‌گویند: صبر آمد. صبر می‌کنند تا عطسه‌ی دیگر بیاید و بعد به راه خود ادامه دهند. اما در خود همین روستاهای اطراف گناباد دیده‌ام که وقتی کسی عطسه می‌کند، رفیق او می‌گوید: کمی بایست و سپس یک آیه می‌خواند. همان‌قدری که آن را خواند، می‌گوید: بس است و می‌رود؛ یعنی در واقع همه چیز را به خدا بر می‌گرداند و خود را موظف می‌داند که با خدا در ارتباط باشد.

در یهود نیز مشابه این نوع اعتقادات وجود دارد مثلاً سال یوبیل دارند که هر هفت سال که زراعت می‌کنند نوع زراعت خود را عوض می‌کنند و قواعد مفصلی هم دارد. با گذشت هفت تا هفت سال یعنی چهل و نه سال، سال پنجاهم را می‌گفتند: یوبیل یا یوبیل و معتقدند در آن سال هر چه بدهکاری داشتند، تمام می‌شود.

در مسیحیّت علّت اعتقاد به شومی عدد سیزده این بود که حضرت عیسی علیه‌السلام یازده حواریون داشت که به اصطلاح فداییان حضرت بودند. خیلی‌ها برای اینکه شفا پیدا کنند خدمت حضرت می‌آمدند و شفا طلب می‌کردند. هر بار حضرت چیزی می‌گفتند و توصیه‌ای می‌کردند. یک بار به کسی گفتند: اعتقاد خود را درست کن. آنها یازده نفر بودند که با خود حضرت عیسی دوازده نفر می‌شدند. یازده نفر خالص بودند و اِلاّ در اصل دوازده نفر بودند.

دوازدهمی یهودا بود که با خود حضرت سیزده نفر می‌شدند. یکی(یهودا) خیانت کرد و حضرت عیسی را در مقابل چند سکه‌ی طلا لو داد. حضرت عیسی آن‌وقت‌ها مخفی بودند، شبی در باغی بودند یهودا که نفر سیزدهمی بود آمد و لو داد. از آن تاریخ مسیحی‌ها معتقد هستند که عدد سیزده نحس است و برای رفع نحوست آن مثلاً نعل اسب در جلوی در خانه آویزان می‌کنند. بدبخت خود اسب اگر می‌توانست، از زیر بار ما خلاص می‌شد، آن‌وقت ما به نعل او متوسل شده‌ایم.

این است که اگر خوب فکر کنیم هیچ کدام از این چیزها جنبه‌ی عقلانی و منطقی ندارد. این است که اعتقاد غیر از منطق است. زیاد هم نباید با این اعتقادات کلنجار رفت و در این باره باید افکاری را که به اساس و اصول اعتقادات لطمه می‌زند، به عنوان خرافات، ترک کرد ولی از این قبیل موارد جزئی، نه. برای اینکه هر کس اعتقاداتی برای خود دارد. حالا سیزده به در هم که ما می‌گوییم از این جهت است که ما مجموعه‌ای، مخلوطی جمع کرده‌ایم از عقاید مسیحیّت و عرب قبل از اسلام و اسلام و یادگار خود ایران قدیم که البته ضرری هم ندارد. فقط باید سعی کنیم بر ما مسلط نباشد. به قول آن نویسنده که می‌گوید: بشر ماشین را اختراع کرد یعنی همه‌ی وسایل ماشینی، و بر ماشین سوار می‌شود که به هدف برسد ولی بعد از مدتی که آن را اختراع کرد مدتی است که ماشین بر او سوار است. یعنی بشر نوکر ماشین شده است. سر ساعت آمدن و سر ساعت رفتن محاسنی دارد ولی یک اسارتی هم در آن هست. شاید مصلحتی بود که در قدیم برای تکامل مسیر سالک به او دستور چله می‌دادند برای اینکه مدتی از همه گونه اسارت‌ها خلاص شود امّا علّت اینکه در سیزده‌به‌در مردم به دامان طبیعت و بیابان می‌روند این است که برخی رسم داشتند مثلاً روزی در سال به بیابان می‌رفتند که خوب این موضوع محاسنی هم دارد که به یاد انسان می‌آید که من آن کسی هستم که خدا درباره‌اش فرمود: **مِنْها خَلَقْناکُمْ وَ فیها نُعیدُکُمْ وَ مِنْها نُخْرِجُکُمْ تارَةً أُخْری**[4] از این خاکی که می‌بینی تو را آفریده‌ایم و تو را به همین خاک برمی‌گردانیم، بعد یک بار دیگر تو را بر می‌داریم. ما به این خاک، خوب دقت کنیم می‌بینیم وقتی انسان در بیابان هست و تنها هم هست فکر او عمیق‌تر کار می‌کند. اینجا هم همه‌ی ما نشسته‌ایم می‌دانیم «**مِنْها خَلَقْناکُمْ**» ایرادی ندارد ولی احساس نمی‌کنیم که در بیابان برویم. حُسن دیگری دارد برای اینکه بشر اوّلیه هم به گفته‌ی خداوند و هم در اخبار و در کتاب‌های یهود آمده که وقتی به آدم و حوا گفت: از بهشت بیرون بروید(شیطان را هم مثل اینکه خدا بیرون کرده بود) همراه آدم و حوا لباس فرستاد که **قَدْ أَنْزَلْنا عَلَیکُمْ لِباساً یواری سَوْآتِکُمْ وَ ریشاً وَ لِباسُ التَّقْوی ذلِکَ خَیر**[5] لباسی برای تو فرستادیم تا بدن شما را بپوشاند و لباس تقوا از هر لباسی بهتر است. همین اندازه گفته و غیر از این نگفته که چه چیزی فرستاده‌ایم و علّت اینکه خداوند آنها را بیرون کرد این بود که: اینجا جای آن چیزی که غذای خود قرار دادید و خوردید نیست که بعضی می‌گویند: آن غذا گندم بود چنانکه حافظ می‌گوید:

پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت   ناخلف باشم اگر من به جویی نفروشم

و برایشان گندم را فرستاد و این گندم که با اینها فرستاد، یعنی غذای اصلی شما از گندم و از زراعت به دست می‌آید. الان هم فکر کنید همه‌ی غذاها بالاخره از زمین می‌روید، گوسفند علف می‌خورد که از زمین روییده شده و امثال اینها. این غذای ما انسان‌ها است. آنچه که محققین تا حالا فهمیده‌اند این است که کار اوّلیه‌ی بشر زراعت و کشاورزی بوده به این معنی تجلیل و احترام از کشاورزی و زراعت یک یاد بود و خاطره‌ای از رحمت الهی است. منتها هر چیزی اگر به اندازه باشد آن فواید را دارد ولی اگر بیشتر باشد نه، اگر شما هر ماه، سیزده‌به‌در بگیرید

از زندگی باز می‌مانید یا همان روز اگر بیشتر باشد از زندگی باز می‌مانید. به اندازه‌ی معتدل آن‌قدر که در یک روز همه، همدیگر را ببینند. وقتی به سیزده به در می‌روید می‌بینید غالباً همه هستند؛ حتی آنهایی که باغ دارند در این روز غالباً می‌روند ولی بعد به بیابان آزاد می‌روند، که نشانه‌ای از صحرای محشر است و نشانه‌ای از مشعر که در حج است. بنابراین این سیزده به در رفتن، هیچ عیب و نحسی ندارد. حالا سیزده نشد چهارده. به هر حال چون قرن‌ها است که مردم به سیزده قرار داد بسته‌اند طبق قرارداد و اعتقاد همگان همان روز سیزده را قرار دهید و هیچ عیبی هم ندارد.

در بیدخت شیخ حسن پسر هفت هشت ساله‌ای بود. همه مدرسه می‌رفتند ولی او به خاطر نابینایی نمی‌توانست برود. حضرت صالح‌علیشاه می‌فرمودند: من در مکتب ملاّخداداد درس خوانده‌ام ـ من هم آنجا درس خوانده‌ام ـ ایشان به ملاّخداداد فرمودند: اگر به او قرآن یاد دادی که حفظ کند، یک جایزه داری؛ به نظرم بیست تومان. بیست تومان آن روز یعنی بیست میلیون تومانِ امروز. به خود بچه و پدر و مادر شیخ حسن همین را گفتند که باید به نزد ملاّ برود و اگر قرآن را حفظ کرد جایزه را به او می‌دهیم. او رفت و قرآن را حفظ دارد. آدم یاد جنگ صِفّین می‌افتد. البته هیچ کدام آن را ندیده‌ایم ولی در تاریخ به یاد می‌آوریم که تا می‌خواستند شکست بخورند قرآن‌ها را بالای نیزه کردند که ما تابع قرآن هستیم.

به هر جهت، یک مسابقه‌ای در مشهد برگزار کردند و شیخ حسن که حافظ قرآن شده بود، برنده شد. و حق او هم بود. اما جایزه را به او ندادند. به کس دیگر دادند. به هر جهت شیخ حسن حافظه‌ی خوبی داشت و حالا هم دارد. مرحوم علی اویسی از وکلا بود. شاید اسم او را شنیده یا او را بشناسید. همان سال‌ها که او هفت هشت ساله بود، مرحوم اویسی یک روز برای زیارت آمده بود و در بقعه کناری نشسته بود. من هم نشسته بودم. مرحوم حضرت رضاعلیشاه هم نشسته بودند. خیلی پیش، شاید شصت سال پیش، بود. صحبت همین حاج شیخ حسن بود که با حافظه است. خود حاج شیخ حسن بچه‌ای بود، آمد. آقای اویسی گفت: اسم من علی اویسی است، اینجا زیارت آمده‌ام، اگر سفر دیگری آمدم و من را شناختی یک جایزه داری. یک بچه‌ی هشت ساله کسی را که ندیده و سابقه‌ای ندارد فقط اسمی را شنیده بود، این گذشت. چند سال بعد، علی اویسی برگشته و آنجا نشسته بود، حاج شیخ حسن از آنجا رد می‌شده صدای او را شنیده و گفته بود: آقای علی اویسی سلام‌علیکم و او را شناخته بود. این طور حافظه‌ی خوبی دارد و با این حافظه می‌توانست قرآن را حفظ کند و حفظ کرد. به‌طوری که در شب‌های جمعه حضرت صالح‌علیشاه که صالحیه را شرح می‌دادند یک آیه را نصف می‌خواندند می‌گفتند: حاج شیخ حسن، مابقی چیست؟ گاهی اوقات فراموش می‌کردند و گاهی اوقات می‌خواستند حاج شیخ حسن را امتحان کنند. او بقیه را می‌خواند. به هر جهت وقتی چشم رفت، نیرو در حافظه و در گوش جمع می‌شود. خیلی بوده‌اند. رودکی شاعر مشهوری بود، از اوّل نابینا بود فقط شعر خوب می‌گفته است، در تاریخ اروپا هم می‌نویسند: هلن کلر که نابینا بود به اندازه‌ای دانا بود که بعضی بیناها آرزو می‌کنند این‌طور باشند.

---

۱. صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱۱ هـ . ش.

۲. سوره یس، آیه ۱۸.

۳. سوره یس، آیه ۱۹.

۴. سوره طه، آیه ۵۵.

۵. سوره اعراف، آیه ۲۶

عیدی دادن از روی علاقه،
محبّت به دیگری بواسطه تداعی معانی[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

از حرف‌های من اگر کسی بخواهد می‌تواند پند بگیرد. نمی‌شود گفت وقت او تلف می‌شود. وقت او صرف این کار می‌شود.

چندین سال پیش، آقای کاشانی، دو کیسه سکه پول خُرد به من دادند و گفتند که خود شما به فقرا عیدی بدهید. کار بسیار خوبی بود ولی من می‌دانستم نخواهم توانست. یک کیسه را به خود ایشان دادم و یک کیسه را به آقای حایری دادم و گفتم از طرف من عیدی بدهید. آقای کاشانی این کار را کردند ولی در ازدحام و فشار جمعیت از حال رفته بودند. این شد که این رویه عیدی دادن تعطیل شد. واِلاّ کاربسیار خوبی بود.

یادم می‌آید که در ایام عید یا این طور مراسم خیلی‌ها سکه یک قِرانی و دو قِرانی و پنج قِرانی می‌آوردند و از حضرت صالح‌علیشاه خواهش می‌کردند تقسیم کنید. کل جمعیت آقایان که مسافرین عید بودند به دو برابر جمعیتی که اینجا هستیم می‌رسید؛ تا این سالهای آخر که دچار ضعف شدند این رویه تعطیل نشد. عیدی دادن کار خوبی از نظر یادگار داشتن است. آن هم یادگار داشتن از یک شخص مورد علاقه و اینکه آن شخص هم با علاقه این عیدی را داده. اگر عیدی باشد همه اینها عیدی است.

آنوقت‌ها در زمان جوانی من رسم بود سر چهارراه‌ها به پاسبان باید عیدی می‌دادند، این عیدی را نه آن کسی که می‌داد خوشحال بود نه آن کسی که می‌گرفت خوشحال بود و نه آن پولی که دست او بود با خوشحالی داده شده بود البته حالا فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. بنابراین آن عیدی نبود. اما این عیدی اینجا، که در درویشی می‌دهند، هم آن کسی که می‌دهد خوشحال است و با علاقه می‌دهد؛ علاقه به چه کسی؟ علاقه به کسی که رابطه معنوی با او دارد. آن کسی هم که عیدی می‌گیرد همین‌طور و به همین نیّت می‌گیرد. مأخذ این عیدی هم چشمه زمزمی‌است که همیشه می‌جوشد و هست.(اسم زمزم را بردم، اخیراً دیدم در روزنامه نوشته‌اند که خیلی خاصیت‌ها دارد.)

اما چطور این اثر می‌کند؟ این مربوط به روانشناسی است. مثل همه یادگاری‌هایی که انسان از گذشته می‌گیرد. خود ما علاقه‌مند هستیم که یادگاری از پدر و مادر و امثال اینها داشته باشیم. البته بعضی هم علاقه ندارند. شاید مثلاً من به یک عصا علاقه‌مند باشم ولی دیگران در دل مسخره کنند. ولی این کار دل است و کار دل حساب ندارد.

به یاد دارم که در مشهد می‌خواستند خیابانی بکشند ـ به نظرم خیابان کج خسروی بود ـ می‌خواستند خیابان را ادامه دهند خیابان از باغ مرحوم امیرتیمور کلالی رد می‌شد که او هم مرد مسلمانی بود و از کلالی‌ها بود که ایل بزرگی بودند. او گفته بود من به اندازه جاده به شما راه می‌دهم و داده بود؛ منتها در آنجا یک درخت بود، نمی‌دانم درخت چه بود؟ او گفته بود چون مرحوم مادرم کاشته به آن علاقه‌مند هستم، به شرط اینکه، این درخت را نکنید، جاده می‌دهم و با شهرداری قرارداد بست و همین را هم قید کرد. خیابان طوری رد می‌شد که درخت درست وسط خیابان بود. شهرداری هم ناچار رعایت می‌کرد. همه دور و بر آن آسفالت شده بود، ماشین می‌آمد و کج می‌رفت.

چند سال این امر رعایت شده بود. یک سال دیدم درخت نیست. گفتند: یک کامیون به درخت برخورد کرد، هم کامیون خراب شد و هم به درخت صدمه وارد شد. بعداً که تحقیق کردند معلوم شد که به راننده کامیونی گفته بودند که درخت را بشکن. درخت که خشک شد آنجا را آسفالت کردند.

حال به مسلمین گفته‌اند به خانه کعبه احترام بگذارید و حتی گفته‌اند و تشبیه کرده‌اند که اینجا خانه خداست. خدا که خانه ندارد همه جا خانه خداست. وقتی خدا شما را به مهمانی صدا می‌زند، می‌گویید: **لَبَیکَ اللَّهُمَّ لَبَّیکَ إِنَّ الْحَمْدَ وَ النِّعْمَةَ لَکَ وَ الْمُلْکَ لَا شَرِیکَ لَکَ لَبَّیک؛** یعنی چشم، آمدم و می‌روید سوی خانه و لبیک می‌گویید. اما تا خانه را دیدید، دیگر لبیک نمی‌گویید. یعنی خانه، خانه خداست مثل اینکه تا آنجا که رفته‌اید خدا را دیده‌اید و وقتی دیدید، دیگر لبیک ندارد. این احترامی که مسلمین می‌گذارند برای همین است ولی اینکه عارفان گفته‌اند: طواف خانه دل کن و خانه دل گفته‌اند و بعضی خانه‌ی گِل می‌گویند، برای تحقیر خانه کعبه بوده است؟ نه. اهمیت خانه کعبه سر جای خود هست. ولی گفته‌اند خانه‌ی دل هم همان اهمیت را دارد که خانه گِل دارد. منتها چون اوّل بار که آدم از بهشت آمد، در واقع او را بیرون کردند، ما نمی‌گوییم بیرون کردند، پدر ما بود، آبروریزی دارد، می‌گوییم که به امر الهی روی زمین آمد، به این خانه آمد، خدا هم گفت اوّل خانه‌ای که برای مردم تعیین کردیم همین است. ما به این خانه احترام می‌گذاریم و به واسطه یادگاری که از خداوند به ما رسیده علاقه‌مند به آن هستیم. به یاد می‌آوریم که یک وقتی در بهشت بودیم و بعد به اینجا آمدیم. این قاعده را در روانشناسی قاعده تداعی‌معانی یا انتقال عواطف می‌گویند. شما از کسی خوشتان می‌آید علّت آن است که این شخص شبیه کسی است که مورد علاقه و محبت شماست. هر وقت او را می‌بینید یاد او هم می‌کنید. همان‌طور که یاد او می‌کنید آن حالتی که به او دارید به این هم منتقل می‌شود. فرض کنید شباهت فرزندی با پدر زیاد باشد. آنها که جوان‌تر هستند و با پسر دوست هستند، با دیدن پسر پدر را می‌بینند که شبیه دوست آنهاست. این شباهت موجب می‌شود آن احساس و عاطفه‌ای که نسبت به دیگری دارید بی‌اختیار به شبیه او هم منتقل می‌شود و بی اختیار او را هم دوست داشته باشید. یا فرض کنید می‌بینید که شخصی کار خیری کرد ـ البته نه برای اینکه شما ببینید ـ یا محبتی از خود نشان داد. در ذهن خود می‌گویید: چه کار خوبی است. و خوبی که برای آن کار قایل هستید به این شخص منتقل می‌شود. و دیگر بعد از این هر بار خود شخص را دیدید به یاد می‌آورید که کار خوبی کرده است و از این شخص خوشتان می‌آید. این دلیل اصلی است.

نمی‌دانم در آخر چه می‌خواستم بگویم، اینها را با هم جمع کنید و خودتان نتیجه بگیرید؛ مثل آنوقت که به ما می‌گفتند، پیدا کنید پرتقال‌فروش را. من همه این مجهولات را گفتم حالا خود شما جمع کنید و نتیجه‌گیری کنید. برای اینکه خود این مقدماتی هم که گفتم غیر از نتیجه‌ای که می‌خواهیم از آن بگیریم مفید است.

---

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱۷ هـ . ش.(جلسه خواهران ایمانی)

اختلاف در لغات شیعه، صوفی و عارف و درویش،
معنای صوفی در شعر حافظ، طی کردن پل صراط[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

لغاتی هست که دعواها بیشتر سر معنی آنها است، چون معنی آنها را نمی‌دانند؛ لغاتی مثل مسلمان، شیعه، صوفی، عارف و درویش. این لغات گاهی مصداق آنها واحد می‌شود؛ یعنی به یک نفر ممکن است هم بشود گفت مسلمان و هم شیعه، و هم گفت صوفی و هم بتوان عارف گفت. به یک شخص دیگری شاید بشود مسلمان گفت، ولی اصلاً نتوان شیعه یا صوفی گفت.

این لغات هر کدام جنبه‌ای از دین را مطرح می‌کنند؛ مثل اینکه شخصی به یکی می‌گوید پیرمرد، می‌پرسیم کدام پیرمرد؟ می‌گوید: آن که قد بلندی دارد و مثلاً لباس آبی پوشیده است. اینها همه اوصاف مختلف است، ولی در یک مورد استفاده می‌شود.

بعضی از بازی‌هایی که با لغات می‌کنند، گاهی آنقدر این بازی را کش می‌دهند و زیر و رو می‌کنند که من و شما نفهمیم که به قول معروف داریم بازی می‌خوریم. در مقاله‌ای که می‌نوشتم، لغت «عارف» به کار می‌بردم، یکی دیگر می‌گفت: من عمد دارم لغت «صوفی» را به کار ببرم؛ هر دو به یک معناست. جنگ به لغت بر می‌گردد و حال آنکه لغت و کلمه، خود استقلالی ندارد. لغت اسم باشد یا صفت باشد، یک مسمّایی دارد، در واقع معنایی دارد و آن معنا ملاک است. بله یک نفر محقق می‌تواند بگوید: صوفی، عارف. صوفی و عارف حالات یک نفر است که در یک حالت صوفی است و در یک حالت عارف است. وقتی می‌آید به عده‌ای درس می‌دهد عارف است و از عرفان می‌گوید، وقتی خود زندگی می‌کند صوفی است و وقتی سفر می‌رود درویش است که: «درویش هر کجا شب آید سرای اوست». ما برای اینکه در زندگی دچار اشتباه نشویم، باید به اصطلاح بازی نخوریم و این لغات را جای خود استعمال کنیم و لغت را باعث تفرقه ندانیم. اکنون رسم شده لغت «صوفی» را از فرهنگ لغت در آورده و هر چه خواسته‌اند بدی بگویند به این لغت گفته‌اند و هر جا عیبی پیدا شده و به لغت «صوفی» نسبت داده‌اند به ما گفته‌اند.

صوفی نهاد دام و ره حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

این را حافظ هم می‌گوید، حالا می‌گوییم چرا می‌گوید؟ مشهور است که در زمان حافظ، شیخی به نام صوفی وجود داشت. اسم او را کار نداریم. می‌گفتند: صوفی اوست. این شخص گربه‌ای داشت که او را تربیت کرده بود ـ حالا هم دیده‌اید که برای بازی در سیرک تربیت می‌کنند ـ وقتی او به نماز می‌ایستاد گربه هم به نماز می‌ایستاد. «غرّه مشو که گربه‌ی عابد(یا صوفی) نماز کرد». آن صوفی که می‌گویند، این است. حالا رسم خوبی شده که هر وقت شاعری غزلی می‌گوید، تاریخ آن را می‌نویسد، ولی حافظ که نمی‌نشسته شعر بگوید، زندگی معمولی داشته و گاهی غزلی می‌گفته، یا خود و یا دوستان او چیزی می‌گفتند، ولی چون شعرش از حال بوده، دیگران را جذب می‌کرده. حافظ جای دیگر در همین مورد مذمّت صوفیه می‌گوید:

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد   ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

در این بیت تلویحاً از خرقه‌ی واقعی تعریف کرده است. «خرقه» اصطلاحی برای لباس است؛ مثل حسینیه که می‌گویند یا خانقاه، خرقه هم این طور است. یا اینکه می‌گوید:

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی   صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

اینها همه تعریف‌هایی است که از صوفی کرده، ولی یکی دو شعر هم دارد که لغت «صوفی» را مذمّت کرده؛ برای اینکه این لغت در آن تاریخ به یک شخص بدنام گفته می‌شد. حال مخالفان تصوّف آن یک لغت را ملاک گرفته‌اند. مردم که معنای «صوفی» را نمی‌دانند. به نظرم برای شما گفته‌ام که آقای حاج شیخ عماد سبزواری رحمه‌الله‌علیه مرد وارسته و درویش بودند و خیلی عجیب و غریب در کوچه آصف‌الدّوله در خیابان ری می‌نشستند. کسانی به بچه‌های کوچه یاد داده بودند که می‌آمدند و به ایشان می‌گفتند: «آی‌صوفی، آی‌صوفی». بچه‌ها چه می‌دانند صوفی چیست؟ ما نمی‌دانیم؛ آنها که بچه بودند! ولی به عنوان مسخره می‌گفتند. حاج شیخ عماد می‌گفتند: صوفی من هستم؟ می‌گفتند: بله. می‌گفتند: خدایا از این بچه‌ها بشنو و من را صوفی حساب کن. شاید یک بچه یا دو بچه که بزرگتر بودند فهمیدند منظور ایشان چیست.

نمی‌دانم جزوه‌ی کوچکی را که من نوشته‌ام و راجع به عرفان است خوانده‌اید یا نه؟ عرفان حالتی است و هر کسی که خداشناس باشد، درجه‌ای از عرفان و شناخت خدا را دارد. واِلاّ او چه دیده است که می‌گوید: خدا؟ همین که می‌گوید: خدا من را آفریده، همین یک درجه از عرفان است. «عرفان» یعنی شناخت، این شروع است ولی حد ندارد. تا کجاست؟ هر قدم که جلو می‌رود، عرفان بیشتر می‌شود. منتها صوفی، تکیه و مقصود اصلی او شناخت خدا است؛ یعنی صوفی سرمایه‌ی دیگری ندارد جز اینکه به دنبال شناخت خدا می‌رود. چون صوفی این‌طور است، عارف است. البته به هر کسی می‌شود عارف گفت، ولی اصطلاحاً عارف کسی است که شناخت خدا و عرفان الهی را مقدم بر هر امر دیگری قرار دهد؛ او را می‌شود گفت عارف. تصوّف چیست؟ تصوّف راهی است که هر کس باید طی کند؛ اگر می‌خواهد عرفان او به حد کمال برسد. این راه، همان راهی است که به آن «پل صراط» می‌گویند. برای عبور از این پل، در تمام زندگی و همه‌ی کارها؛ باید خیلی مراقب باشد. نگویید خیلی مشکل است که مثلاً وقتی بخواهیم چای بخوریم مراقب باشیم که مطابق امر الهی باشد.

آن کسی که دنبال راه خداست، هر کاری که بکند الهی است؛ نه اینکه دارای اراده الهی باشد، اصلاً خداوند او را چنان می‌چرخاند که جز کار الهی نکند. آن‌وقت اگر بعضی جاها از دست او در رفت و شیطان فراموشی آورد، بعد که به حال تذکر آمد استغفار می‌کند. اینها در مسیری که می‌روید وجود دارد. مثلاً در مسیر آسفالت که آدم می‌رود ـ البته در خیابان‌های تهران که آدم راه می‌رود ممکن است یک مرتبه با یک گودال بزرگی مواجه شود ولی در راه سلوک اینگونه نیست ـ گودال‌های کوچکی است که یک کمی این‌طرف و آن‌طرف می‌شوید، ولی آنها نه به شما لطمه‌ی عمده‌ای می‌زند و نه جلوی راه شما را می‌گیرد.

در سلوکِ هر کسی هم از این لغزش‌های کوچک هست، ولی این لغزش‌ها همه بخشیده می‌شود. چه بسا چیزی که شما لغزش حساب می‌کنید ولی در معنا، خداوند طوری شما را کوک کرده که از این‌طرف بروید و نظری به آن دارد. بنابر این هیچ ابایی نداریم که به ما صوفی یا عارف بگویند. همان حرف مرحوم آقای حاج شیخ عماد را تکرار می‌کنیم و از خدا می‌خواهیم ما هم آن طور باشیم.

من تابلویی برای شما می‌کشم که مشخص باشد دم در بهشت، دربان بهشت نگاه می‌کند به دل هر کس، اگر جزیی‌ترین غلّ و غشی در دل او نسبت به سایر بندگان خدا باشد، آن را خارج می‌کند و بیرون می‌آورد. بعد در بهشت دوستانه مقابل هم می‌نشینند، حتی در مقابل همان کسی که با او دشمن هستند. این است که غلّ و غش ولو کوچک، در دل نسبت به یک بنده‌ی دیگری که او هم مثل من است و هر دو از یک جهت بنده‌ایم، همین مانع و مزاحم است و مثل خارهایی است که ما که بچه بودیم آن را در آستین می‌کردیم و تکان که می‌دادیم همین‌طور می‌رفت بالا و اذیت می‌کرد. این غلّ و غش این طوری است و همیشه مزاحم انسان است.

۱ . صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۱۸ هـ . ش.

دو کتاب درباره تصوّف در شوروی،

نقش تصوّف در حفظ اسلام در شوروی،

با تأمّل خواندن یک کتاب،

خاطراتی از یکی از فرزندان حضرت آقای سلطان علیشاه[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

بانوی سیاحی که فرانسوی است، در خاطراتش نوشته که مدتی در شوروی بوده است(نه روسیه‌ی حالا که یک دولت است؛ شوروی یعنی همه‌ی این کشورها) و چون زبان روسی می‌دانسته؛ آخر زبان روسی را کمتر کسی می‌داند، حتی در کشورهای دیگر هم تدریسش کم است)، خیلی مناطق را توانسته آزادانه گردش کند. او در کتابش به نام *امپراتوری گسسته* گفته که شرایط گوناگون را در آن مناطق دیده است؛ اینکه فرموده‌اند: **سیرُوا فِی الْأَرْضِ ثُمَّ انْظُرُوا کَیْفَ کانَ عاقِبَةُ الْمُکَذِّبین**[2] این **سیرُوا** فقط این نیست که راه بروید، بلکه سِیر کنید، سِیر در حالات آنها. منظور از *امپراتوری گسسته*[3]، امپراتوری است از ملیّت‌های مختلف شوروی، یعنی می‌گوید که: ملیّت روسی با ملیّت قفقازی و ملیّت آذربایجانی نمی‌توانند یکی باشند. به هر جهت این کتاب را ترجمه کرده‌اند و در کتاب‌فروشی‌ها موجود است. کتاب دیگر نامش *صوفی‌ها و کمیسرها*[4] است که بعد از انحلال شوروی و تقسیم شوروی نوشته شده و در آن‌جا نقش تصوّف، طریقه‌های صوفیه، اعتقادات صوفیانه و اهمیت آن شرح داده شده است و شرح اینکه اسلام در شوروی که هفتاد سال، نه تنها بی‌دین بود، بلکه ضد دین بود، آورده است. آخر حکومت‌هایی به‌نام لائیک وجود دارند؛ یعنی دین رسمی ندارند و هر دینی را می‌پذیرند، فرانسه و اغلب کشورهای اروپایی این‌گونه بودند. البته این ایراد را فعلاً بر آنها گرفته‌اند که اگر شما لائیک هستید و دین رسمی در کشورتان نیست، مسلمان‌ها می‌خواهند در این مورد رفتار خاصی داشته باشند، پس چرا جلوی آنها را می‌گیرید؟ اما حکومت‌هایی هم هستند که ضددین هستند. آنها ضد خدا هستند. شوروی از این کشورها بود؛ نه لائیک و بی‌دین. آنچه باعث تعجب است، این است که دو بار این کتاب چاپ شد. در آن کتاب آمده که چگونه عده‌ی زیادی از علمای اسلامی آنجا با دستگاه‌های دولتی شوروی نرمش نشان دادند، ولی صوفی‌ها این کار را نکردند و سنت‌های خود را نگه‌داشتند. در این کتاب هم در این مورد و هم از شهرهایی نام می‌برد که به واسطه‌ی زحمات اینها اسلام در آنجا باقی ماند. البته طریقه‌ی نقشبندیه در آنجا زیادند، قادری‌ها هم هستند. اخیراً در اوکراین فقرای نعمت‌اللهی‌گنابادی هم برای خود برنامه دارند. حالا ان‌شاءالله یکی از آقایان تشریف ببرند و آنجا را ببینند. منظور این است که در همه جا این مسایل وجود دارد.

این کتاب ارزش مطالعه دارد، اما نباید تمام عمر و تمام وقت را صرف خواندن کتاب کرد، زیرا انسان مثل کامپیوتر می‌شود. یکی از همکاران خودم در دانشکده خیلی باسواد بود، او مانند آرشیو یک کتابخانه بود. وقتی به او می‌گفتیم راجع به فلان مطلب، مثلاً قصاص صحبت کند، از تمام دنیا می‌گفت که فلان‌جا این‌طور می‌گویند و فلان‌جا آن‌طور، اما وقتی به او گفته می‌شد نظر خودت چیست؟ می‌گفت: هیچی. پس کتاب خواندن ممکن است فقط این ضرر را داشته باشد. ولی فردی در کتابی پیشنهادی داده بود، دیدم خوب است که هر کتابی که می‌خوانید،

به همان اندازه هم در موردش فکر کنید. حالا همان اندازه، نه! ولی قدری در موردش فکر کنید، ببینید کدامش را می‌پسندید در کتابخانه‌ی مغزتان جا بدهید، آن قسمت‌هایی که نمی‌پسندید، رهایش کنید.

البته به اصطلاح، یکی از مسایل درویشی که تمرکز حواس است ـ که باید در درویش‌ها ایجاد شود ـ باید به وجود خداوند و رحمت خداوند متمرکز شد تا این دید برایش بهتر ایجاد شود. دو کتابی که نام بردم، اگر بخوانید خوب است.

نکته‌ی دیگری که به خاطرم رسید، اینکه یادی از مرحوم حضرت سلطان‌علیشاه کنیم که الآن ۱۰۱ سال از شهادت ایشان گذشته است.

مرحومه‌ی مادربزرگ من؛ یعنی مادر مادرم ـ رحمت‌الله‌علیهما ـ زن خیلی بزرگواری بود، در سن ۹۳، ۹۴ سالگی رحلت کردند. مادر حاج آقای سلطانپور مادر ایشان بودند. ایشان دختر حضرت سلطان‌علیشاه بودند و بعد از دو تا دختر که ایشان داشتند، متولد شدند. آنها اولاد نداشتند، امّا ایشان اولاد زیاد داشتند. یک بار هم گفتند که پدرم به من فرموده بود که ایشان [حضرت سلطان‌علیشاه] اولاد زیاد خواهد داشت، بعد که دو تن از خواهرهای من ازدواج کردند، دیدم اولاد ندارند، گفتم شما این‌طور فرمودید، اینها که اولاد ندارند. فرمودند: فرزندان من از تو خواهند بود و همین‌طور هم بود؛ یعنی در واقع نسل حضرت سلطان‌علیشاه از ایشان جاری شد. حالا البته داستان‌های مختلفی از ایشان و از حضرت نورعلیشاه نقل شده است. مثلاً می‌گفتند من در جوانی، دختر بودم، منزل پدر بودم، قلیان می‌کشیدم، ولی تا بابا می‌آمد ـ بابا می‌گفتند – زود جمع می‌کردم. یک بار فکر کردم که اگر کار خوبی است هیچ، اما اگر کار بدی است، چرا در غیبت بابا بکنم؟ گذاشتم کنار و دیگر نکشیدم؛ یعنی گفتند تا هشتاد سال بعد اصلاً دست به قلیان نزدم. حتی مرحوم آقای صدر، پدربزرگمان، ایشان قلیان می‌کشیدند، ولی خودشان قلیان را درست می‌کردند. تنباکو را خیس می‌کردند و... مادربزرگمان می‌فرمودند: من یک بار هم، برایشان قلیان درست نکردم. خوب هر زنی به شوهرش کمک می‌کند، ولی در این باره نه. اعتقادشان این‌طور بود.

داستان دیگری می‌گفتند که به یاد می‌آورم: ایشان همیشه اندکی نخود، کشمش، شکلات، آب‌نبات در جیبشان داشتند، هر بچه‌ای که سلام می‌کرد، چه فرزندان خودشان، چه دیگری، چیزی به او می‌دادند. این است که در بیدخت هم سنّشان زیاد بود، هم شاخص بودند. در بین زن‌ها و بچه‌ها، به‌خصوص خیلی علاقه به ایشان داشتند و به ایشان اظهار ارادت می‌کردند و این ارادت در بزرگی تبدیل به ایمان و اعتقاد در بچه‌ها می‌شد. ایشان می‌گفتند: پدرم به من توصیه فرمودند که همیشه آب‌نباتی، چیزی در جیبت داشته باش، هر وقت بچه‌ها را می‌بینی، بچه‌ای که به تو سلام کرد، به او بده. آن بچّه از همان اوّل ـ البته این توضیحی که می‌دهم از ایشان نیست ـ علاقه‌مند می‌شود؛ چون بچه همان‌قدر به آب‌نبات علاقه دارد که وزیر به صندلی‌اش علاقه دارد، یا وکیل به صندلی‌اش علاقه دارد. برای اینکه وقتی در مورد آن بچه این رعایت را کردید، انس و محبت او را جلب می‌کنید و این انس و محبت اگر در جامعه باشد، جامعه محکم می‌شود. می‌بینیم که عادات و رسومی که از قدیم در جوامع بوده، کمک‌کار ماست برای اینکه در خطه‌ی صلح و محبت و اتحاد و اتفاق باشیم.

حتی همین اذان و اقامه که می‌گویند به گوش فرزند بخوانند، این اثرش حالا نیست. پس فردا که بزرگ شد، آمادگی برای قبول ایمان دارد. این است که باید به فکر جامعه بود، نه اینکه فقط الآن جامعه چه می‌خواهد و چه

باید کرد؛ بلکه برای اینکه این جامعه چه خواهد بود و بعدها چه می‌خواهد، همان‌ها را بدهد. بسیاری از این آداب وجود دارد که هر کدامش را به موقع ان‌شاءالله درباره‌اش بعدها خواهیم گفت.

۱ . صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۷/۱/۲۴ هـ . ش.(جلسه برادران ایمانی)

۲ . سوره انعام، آیه ۱۱.

۳ . امپراتوری گسسته، هلن کاردانکس، ترجمه‌ی غلامعلی سیار، چاپ نشر نو، ۱۳۶۵.

۴ . صوفیان و کمیسرها، تصوّف در اتحاد شوروی، الکساندر بنیگسن و اندرس ویمبوش، ترجمه افسانه منفرد، دفتر پژوهش‌های فرهنگی، تهران، ۱۳۷۸.